



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران  
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com  
www.ghaemiyeh.org  
www.ghaemiyeh.net  
www.ghaemiyeh.ir

# آینه ایشار

محمودشاهرخی

مشفق کاشانی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# آینه ایثار

نویسنده:

محمود عباس و شاهرخی مشفق کاشانی

ناشر چاپی:

اسوه - سازمان اوقاف و امور خیریه جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۱۸	آینه ایثار : شامل مدایح و مرثی دربارہ علمدار کربلا
۱۸	مشخصات کتاب
۱۸	اشاره
۴۵	حدیث عشق
۵۴	محمد حسین جلیلی کرمانشاهی «بیدار»
۵۴	اکبر و عباس
۵۶	فریدون نقاش زاده «افغانی»
۵۶	آستین خالی
۵۸	میرهاشم میری
۵۸	سودای علمدار
۵۹	عباس حداد کاشانی
۵۹	ساقی حرم
۶۰	ولای ابوالفضل
۶۴	محمد بیربایی گیلانی «شیدا»
۶۴	ناگهان عباس
۷۴	سید رضا موید خراسانی
۷۴	قحط آب
۷۵	موج عطش
۷۶	تشنگی در کربلا
۷۷	عاشق بی دست
۷۹	باب الحوائج
۸۱	دریای ادب
۸۱	پرچم انقلاب

- ۸۱ ..... عباس چو ماه
- ۸۲ ..... مجید مرادی رودپشتی
- ۸۲ ..... سیزگون
- ۸۳ ..... بال عطش
- ۸۳ ..... رونق مهتاب
- ۸۴ ..... محمد بهرامی اصل «عاصی»
- ۸۴ ..... شراب عطش
- ۸۶ ..... جلال محمدی
- ۸۶ ..... مهتاب در آب
- ۹۲ ..... سحاب اصفهانی
- ۹۲ ..... در مدح روضه حضرت عباس
- ۹۵ ..... سروش سپهری
- ۹۵ ..... با زخم عطش
- ۹۶ ..... کامران شرفشاهی
- ۹۶ ..... علمدار
- ۹۷ ..... احمد مشجری کاشانی «محبوب»
- ۹۷ ..... یادگار حیدر
- ۱۰۱ ..... احمد نیک طلب «یاور» همدانی
- ۱۰۱ ..... میلاد حسین و عباس
- ۱۰۵ ..... محمد علی صاعد «صاعد»
- ۱۰۵ ..... بستر عشق
- ۱۰۹ ..... مصطفی قاضی نظام «قاضی»
- ۱۰۹ ..... ندای ابوالفضل
- ۱۱۰ ..... درگاه عباس
- ۱۱۳ ..... محمد حسین بهجتی «شفیق»
- ۱۱۳ ..... عاشق حق

۱۱۵	باب الحوائج
۱۱۸	احمد نیکو همت
۱۱۸	وفاداری برادر
۱۲۲	خاسته اصفهانی
۱۲۲	سقاییت
۱۲۷	مرتضی نوربخش
۱۲۷	عطش تاریخ
۱۳۳	حسین اسرافیلی
۱۳۳	دست حیدر
۱۳۸	اشتیاق خطر
۱۴۲	دریا
۱۴۳	احد صالح تبریزی
۱۴۳	سقای لب تشنه
۱۴۶	شهاب یزدی
۱۴۶	نماز عشق
۱۴۸	یغما جندقی
۱۴۸	عباس علمدار
۱۵۱	عباس جوان
۱۵۴	تقی رزاقی قمی
۱۵۴	علم افزایی
۱۵۸	احمد غفور زاده «طلاتی»
۱۵۸	ضریح مطهر
۱۶۱	سید محمد علی ریاضی یزدی
۱۶۱	کار سقائی
۱۶۶	قاسم رسا
۱۶۶	سالار عشق

- ۱۶۸ ..... شمع شهدا
- ۱۶۹ ..... ماه انجمن
- ۱۷۱ ..... شیرینعلی گلمرادی
- ۱۷۱ ..... سردار دشت تب زده
- ۱۷۶ ..... دلیر بالادست
- ۱۷۹ ..... مفتون همدانی
- ۱۷۹ ..... گل توحید
- ۱۸۵ ..... صغیر اصفهانی
- ۱۸۵ ..... بدر منیر
- ۱۸۶ ..... دست مشکل گشا
- ۱۸۷ ..... میلاد سعید
- ۱۸۷ ..... دست گره گشا
- ۱۸۹ ..... بحر حیا
- ۱۹۰ ..... آیین محبت
- ۱۹۸ ..... نورالله امینی نوش آبادی
- ۱۹۸ ..... علمدار کربلا
- ۲۰۰ ..... عباس مشفق کاشانی
- ۲۰۰ ..... سقای حسین
- ۲۰۰ ..... آینه ی آب
- ۲۰۱ ..... از شرم فرات
- ۲۰۲ ..... تراب کاشانی
- ۲۰۲ ..... عزم و رزم
- ۲۰۹ ..... خیاباز کاشانی
- ۲۰۹ ..... نگهبان حریم عترت
- ۲۱۰ ..... در موج خون
- ۲۱۱ ..... عزای ابوالفضل



- ۲۱۳ ..... در مقام قرب
- ۲۱۵ ..... آرم خراسانی
- ۲۱۵ ..... شاهد همت
- ۲۱۷ ..... طائی شمیرانی
- ۲۱۷ ..... ابوفاضل
- ۲۱۸ ..... عزیز خداوندگار
- ۲۲۲ ..... جلوه ی علم
- ۲۲۵ ..... میرزا محمد نصیر «طرب» اصفهانی
- ۲۲۵ ..... ماه بنی هاشم
- ۲۲۷ ..... قرعه مردی
- ۲۲۹ ..... علی انسانی
- ۲۲۹ ..... زمزم و هاجر
- ۲۳۱ ..... آب بقا
- ۲۳۱ ..... اشک گل کرد
- ۲۳۵ ..... محمد نویری، گرگان
- ۲۳۵ ..... یک آیه
- ۲۳۶ ..... سید حسن ثابت محمودی «سهیل»
- ۲۳۶ ..... قمر بنی هاشم
- ۲۳۶ ..... اشک خورشید
- ۲۴۰ ..... وحید امیری
- ۲۴۰ ..... بی آبی
- ۲۴۱ ..... عندلیب کاشانی
- ۲۴۱ ..... بانگ ناله
- ۲۴۲ ..... میرزا محمد حسین عنقا
- ۲۴۲ ..... صحن مقدس
- ۲۴۴ ..... رفعت سمنانی

- ۲۴۴ ..... حماسه حضرت عباس بن علی
- ۲۶۱ ..... بحر غضب شیر خدا
- ۲۷۱ ..... حبیب الله چایچیان «حسان»
- ۲۷۱ ..... گوهر خونین
- ۲۷۲ ..... مهر آتشین
- ۲۷۳ ..... شهاب
- ۲۷۵ ..... ماه کربلا
- ۲۷۶ ..... درس وفاداری
- ۲۷۸ ..... ماه علقمه
- ۲۷۹ ..... گره گشای
- ۲۸۲ ..... ذهنی زاده
- ۲۸۲ ..... دست برادر
- ۲۸۴ ..... مشکوه کشمیری
- ۲۸۴ ..... صاحب علم
- ۲۸۶ ..... میر نامدار
- ۲۸۸ ..... بیوک ملکی «سحر»
- ۲۸۸ ..... در انتظار آب
- ۲۹۲ ..... محمد رضا محمدی نیکو
- ۲۹۲ ..... تاریخ عطش
- ۲۹۲ ..... دستی چو ابوالفضل
- ۲۹۴ ..... محمد رضا سهرابی نژاد
- ۲۹۴ ..... شرم آب
- ۲۹۴ ..... نخل خونین
- ۲۹۵ ..... محمد رضا مهدی زاده
- ۲۹۵ ..... مفهوم آب
- ۲۹۶ ..... سلمان هراتی

- ۲۹۶ ..... رود جاری
- ۲۹۷ ..... علی اکبر خوشدل تهرانی
- ۲۹۷ ..... پور ام البنین
- ۳۰۳ ..... علمدار رشید
- ۳۰۵ ..... نثار دوست
- ۳۰۶ ..... ماه خندان
- ۳۰۹ ..... چهارم شعبان
- ۳۱۲ ..... صفی علیشاه
- ۳۱۲ ..... بحر وجود
- ۳۱۷ ..... غلامرضا رحمدل
- ۳۱۷ ..... مصحف خون
- ۳۱۸ ..... جیحون یزدی
- ۳۱۸ ..... بدرالشهدا عباس
- ۳۲۳ ..... علی بابائی «حلاج»
- ۳۲۳ ..... سرچشمه ی حیات
- ۳۲۵ ..... اکبر دخیلی «واجد»
- ۳۲۵ ..... آبرو نریخت
- ۳۲۶ ..... سید حسن حسینی
- ۳۲۶ ..... فرات لبیک
- ۳۲۷ ..... علی موسوی گرمارودی
- ۳۲۷ ..... ابوالفضائل
- ۳۳۲ ..... روحی
- ۳۳۲ ..... در مجلس انس
- ۳۳۳ ..... خدای
- ۳۳۳ ..... چاره جویی
- ۳۳۴ ..... محمد علی مردانی

- ۳۳۴ ..... چشم ساقی
- ۳۳۶ ..... یاری برادر
- ۳۳۷ ..... ساقی بقا
- ۳۳۷ ..... عشق و ایثار
- ۳۴۰ ..... شب‌نم اشک
- ۳۴۱ ..... شمع بزم شهیدان
- ۳۴۴ ..... ابوالقاسم لاهوتی
- ۳۴۴ ..... مهمان پروی
- ۳۴۶ ..... آیت الله شیخ محمد حسین غروی اصفهانی
- ۳۴۶ ..... ساقی باده ی توحید
- ۳۴۸ ..... آینه حق نما
- ۳۴۹ ..... ساز غم
- ۳۵۲ ..... محمود شاهرخی «جذبه»
- ۳۵۲ ..... دست خدا
- ۳۵۴ ..... چشم تر آب
- ۳۵۵ ..... دیباچه ی دفتر فتوت
- ۳۵۵ ..... شوق وصال
- ۳۵۶ ..... کوی عشق
- ۳۵۶ ..... آینه جمال
- ۳۵۸ ..... کوثر عشق
- ۳۵۹ ..... محیط قمی
- ۳۵۹ ..... سقای شهیدان
- ۳۶۱ ..... سید مهدی حسینی قمی
- ۳۶۱ ..... داغ عطش
- ۳۶۳ ..... الهی قشمه ای
- ۳۶۳ ..... امیر وفا

- ۳۶۴ ..... میر سپاه
- ۳۶۷ ..... موحیدیان قمی «امید»
- ۳۶۷ ..... سرچشمه ی نوشین
- ۳۶۹ ..... محسن حافظی
- ۳۶۹ ..... چشمه سار عطا
- ۳۷۰ ..... دشت شقایق
- ۳۷۲ ..... حسین فولادی
- ۳۷۲ ..... کلید فتح
- ۳۷۵ ..... سید تقی قریشی «فراز»
- ۳۷۵ ..... ساقی لب تشنگان
- ۳۷۷ ..... محمد جواد غفورزاده «شفق»
- ۳۷۷ ..... آرزوی سقائی
- ۳۷۷ ..... باب حوائج
- ۳۷۸ ..... احمد مهران
- ۳۷۸ ..... ایمان و یقین
- ۳۸۰ ..... حاج اصغر عرب «خرد»
- ۳۸۰ ..... فضل رحمانی
- ۳۸۱ ..... مکتب توحید
- ۳۸۳ ..... مه هاشمی
- ۳۸۴ ..... شمع هدایت
- ۳۸۵ ..... ماه بطحا
- ۳۸۷ ..... سید جلال الدین میر آفتابی «فتخار»
- ۳۸۷ ..... عاشق راستین
- ۳۸۹ ..... ملا محمد و صاف بید گلی کاشانی
- ۳۸۹ ..... حماسه ی ابوالفضل
- ۳۹۴ ..... اسدالله غالب

- ۳۹۴ ----- عباس علمدار
- ۳۹۷ ----- صابر همدانی
- ۳۹۷ ----- عباس را بنگر
- ۳۹۸ ----- در ساحت قدس حسین
- ۴۰۰ ----- از برای کودکان کن فکر آب
- ۴۰۳ ----- تشنه کامان
- ۴۰۷ ----- قحط آب
- ۴۰۸ ----- تودیع
- ۴۱۱ ----- سخنان ابوالفضل با لشکر کفر
- ۴۲۰ ----- تیغ زبان
- ۴۲۵ ----- میدان جنگ
- ۴۲۷ ----- شهادت ابوالفضل
- ۴۳۶ ----- با دو بازو
- ۴۳۷ ----- سینه را باید سپر
- ۴۳۸ ----- داد سر را مژده
- ۴۳۸ ----- چشم را فرمود
- ۴۳۹ ----- با دو زانو گفت
- ۴۴۰ ----- با زبان گفت
- ۴۴۱ ----- آسمان زین
- ۴۴۲ ----- بر سر نعش ابوالفضل
- ۴۴۷ ----- صامت بروجردی
- ۴۴۷ ----- قمر منیر بنی هاشم
- ۴۵۲ ----- محمد علامه
- ۴۵۲ ----- صاحب لوا
- ۴۵۵ ----- وفائی شوشتری
- ۴۵۵ ----- لوی نصرت

- ۴۵۹ ..... علی باقرزاده «بقا»
- ۴۵۹ ..... ماه هاشمی
- ۴۶۲ ..... شباب شوشتری
- ۴۶۲ ..... تعمیر بارگاه عباس
- ۴۶۴ ..... شاه دین ماه بنی هاشم
- ۴۷۱ ..... سروش اصفهانی
- ۴۷۱ ..... بهشتستان یار
- ۴۷۴ ..... دایره ی اهل کین
- ۴۷۵ ..... آمد آن عباس
- ۴۸۰ ..... عباس براتی پور
- ۴۸۰ ..... ماه بنی هاشم
- ۴۸۱ ..... جلال الدین همائی «سنا»
- ۴۸۱ ..... مرقد منور قمر بنی هاشم
- ۴۸۴ ..... محمد هاشمی
- ۴۸۴ ..... علمدار شاه شهید
- ۴۹۲ ..... غالب هندی
- ۴۹۲ ..... سقای طفلان
- ۴۹۵ ..... محمد تقی حجت الاسلام نیر تبریزی
- ۴۹۵ ..... عباس رشید
- ۴۹۹ ..... عمان سامانی
- ۴۹۹ ..... چشم مشک
- ۵۰۱ ..... مصطفی فیضی کاشانی
- ۵۰۱ ..... اصل فتوت
- ۵۰۸ ..... محمد علی مجاهدی «پروانه»
- ۵۰۸ ..... جان افشانی
- ۵۱۴ ..... قبله اهل صفا

- جوهری «ذاکر» ..... ۵۱۷
- تیغ دوست ..... ۵۱۷
- جودی ..... ۵۱۹
- مرگ برادر ..... ۵۱۹
- ثابت ..... ۵۲۱
- خورشید خاور ..... ۵۲۱
- محمد رضا یاسری «چمن» ..... ۵۲۴
- سرو قامت ..... ۵۲۴
- رحیم زریان ..... ۵۲۶
- سقای فتوت ..... ۵۲۶
- خسرو قاسمیان «حامد» ..... ۵۲۷
- ساقی لب تشنه ..... ۵۲۷
- محمد هاشمی فرد «ساجد» ..... ۵۲۹
- علمدار ..... ۵۲۹
- ضیاء الدین ترابی ..... ۵۳۱
- گلولی عطش ..... ۵۳۱
- وصال شیرازی ..... ۵۳۳
- یاری عباس ..... ۵۳۳
- سرو نگون ..... ۵۳۴
- صادق رحمانی ..... ۵۳۶
- گلپهای سرخ ..... ۵۳۶
- شمس الدین مجاهدی ..... ۵۳۸
- شمشیر لا ..... ۵۳۸
- عبدالرضا رادفر «آرام» ..... ۵۴۰
- زال اشک ..... ۵۴۰
- تشنه ترین عاشق ..... ۵۴۰



هاتفی سمنانی ..... ۵۴۱

ولادت حضرت ابوالفضل العباس ..... ۵۴۱

احمد عالم زاده ..... ۵۴۴

کمال غیرت ..... ۵۴۴

حسن احمد زاده عطائی «عطا» ..... ۵۴۶

سرخ ترین ستاره ..... ۵۴۶

درباره مرکز ..... ۵۴۹

## آینه ایثار : شامل مدایح و مراثی درباره علمدار کربلا

### مشخصات کتاب

آینه ایثار : شامل مدایح و مراثی درباره علمدار کربلا / گرد آورندگان محمود شاهرخی □ مشفق کاشانی

وضعیت نشر و پخش و غیره : تهران: انتشارات اسوه (وابسته به سازمان اوقاف و امور خیریه)، ۱۳۷۵

مشخصات ظاهری: ۵۳۰ص.

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن: فارسی

ص: ۱

اشاره



























































بر آستان جانان گر سر توان نهادن گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زددر تاریخ حیات انسان و درمیان اقوان و ملل جهان، مردان بزرگ و قهرمانان نام آور، دیده می شوند، که با حس فضیلت طلبی و حقیقت جویی و آرمان خواهی، علیه ستم و تباهی قیام کرده اند و سبب پدید آمدن وقایع و حوادثی عظیم و حماسه هایی پرشکوه و شورانگیز شده اند، چنانکه فداکاری و از خود گذشتگی آن ناموران سبب پدید آمدن روح کرامت جویی و عدالت خواهی و آزادگی در میان ملل عالم گشته است. اما در میان جمیع آن وقایع هیچ یک به کمال و جامعیت نهضت حسینی و حماسه جاویدان عاشورا نمی رسد، زیرا این قیام و نهضت الهی عاری از هر شائبه و غرض نفسانی بوده،

صرفاً از برای خدا و اقامه حدود الهی و استقرار حاکمیت توحید و اجرای قسط و عدل به وقوع پیوسته است. چنان صدق و اخلاص و شکوه و عظمت و بزرگواری و سماحت در آن تجلی و تظاهر کرد، که سبب اعجاب و شگفتی جهانیان گردید و اهل نظر را به حیرت افکند. عرصه نینوا، محل بروز و ظهور تابناکترین چهره های الهی و تجلی صفات ملکوتی بود: نه تنها از امام، که واجد مقام شامخ ولایت و مسندنشین سریر امامت بود، آن همه خلوص و صدق و عظمت و کرامت به ظهور پیوست، بلکه از خویشان و یاران آن سرور چنان ایمان و اخلاص و وفاداری و ایثار و فداکاری آشکار گردید که هر صاحب نظری را مات و مبهوت ساخت. از کودک شیرخوار تا نوجوان و مرد میان سال و پیرمرد نود ساله، همه مظهر و آیت ایمان و عشق و نمودار، پاکبازی در راه خداوند متعال بودند، و هر یک در مقام و مرتبه ی خویش نقشی از جاودانگی بر لوح زمان و صحیفه دوران رقم زدند. اما در میان جمیع آن پاکبازان و عاشقان راستین، منزلت و مرتبت پرچمدار رشید کربلا و سپه سالار عرصه ی نینوا، استثنایی است، چه آن قهرمان میدان فتوت و پاکباز پهنه ی وفا و مروت در طریق عاشقی چنان پای افشرد که گوی سبقت از همگان برد. گواه این دعوی سخن امام سجاد علیه السلام است که فرمود: *رحم الله عمی العباس فلقد اثر و ابلی و فدی اخاه بنفسه حتی*

قطعت یداه، فابدله الله عزوجل بهما جناحین. یطیر بهما مع الملائکه فی الجنه و ان للعباس عند الله تبارک و تعالی منزله یغبطه بها جمیع الشهداء یوم القیامه.» یعنی خدای رحمت کند عمویم عباس را که جان خود را فدای برادر کرد و چنان ایثار کرد و برادر را بر خویشتن برگزید که درین راه دو دستش قطع شد و خداوند به عوض آن دو دست بدو دو بال عطا فرمود که با فرشتگان در جنان جاویدان پرواز می کند، و از برای او نزد خداوند تبارک و تعالی مرتبه و مقامی است که جمیع شهیدان در روز رستاخیر بر او غبطه می خورند و رشک می برند.» چرا چنین نباشد که آن سرخیل عاشقان و کاروانسالار دلدادگان در راه مقتدا و محبوب خود حسین (ع) آن انسان کامل، از سر جان و جهان برخاست و وفا و ایثار را به حد کمال رسانید، زیرا او در انوار آفتاب ولایت چون شبنم سحرگاهی در شعاع خورشید محو و فائی شده بود. عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو سوزنده و سرکش بود هر چه دارد پاک در بازده نقد و ز وصال دوست می نازد به نقد

عقل در سودای عشق استاد نیست عشق کار عقل مادرزاد نیست گر ز غیبت دیده ای بخشند راست اصل عشق اینجا بینی از کجاست مرد کار افتاده باید عشق را مردم آزاده باید عشق رازنده دل باید درین ره مرد کار تا کند در هر نفس صد جان نثار آن شمع جمع شهدا و پرچمدار عرصه ی نینوا، مجمع جمیع فضائل و مظهر تمام مکارم بود، از زیبایی و رعنائی، بدو لقب ماه بنی هاشم داده بودند، در شجاعت و شهامت آینه ی تمام نمای پدرش اسدالله الغالب علی بن ابیطالب بود، در صفین، در آن پیکار حق علیه باطل، در رکاب پدر حماسه ها آفریده و از شجاعت شورها برانگیخته بود، در کربلا، پرچمدار و سپه سالار لشکر سرور آزادگان بود، نه تنها لشکر امام حسین، که خود آن بزرگوار، بدو پشت گرم بود، چه آنگاه که پیکر مطهر او را در میان خاک و خون افتاده دید، گفت: اینک بخوابند آن دیدگانی که از بیم شمشیر تو آرام و خواب نداشتند، هم اکنون پشتم شکست و تدبیر و چاره ام کاستی گرفت. در قهرمانیها و دلیریهای پرچمدار عرصه ی نینوا، شاعران شعرها سروده و حماسه ها برشته ی نظم کشیده اند، اما در میان آن آثار قصیده بلند و پرشور سید جعفر حلی رضوان الله علیه



مقام و مرتبتی خاص دارد، مربوط به عاشورا و قعه‌ی فراموش نشدنی و رشادت حضرت عباس علیه السلام سروده که سخت شورانگیز و حماسی است درین مقام بعلت تنگی مجال تنها به چند بیت از آن بسنده می‌کنیم، او درین معنی گوید: وقع العذاب علی جیوش امیه من باسل هو فی الوقایع معلم عبست وجوه القوم خوف الموت و العباس فیهم ضاحک متبسم قلب الیمین علی الشمال وغاص فی الاوساط یحصد للروس و یحطم قسما بصارمه الصقیل و اننی فی غیر صاعقه السما لا اقسم یعنی: «رنج و عذاب بر لشکریان بنی امیه فرود آمد از سوی یل و دلیرمردی که در صحنه‌ی پیکار صاحب نشان و علامت بود. چهره‌های لشکر خصم عبوس، دژم بود از بیم مرگ در حالیکه عباس در میان آن قوم خندان بود و تبسم بر لب داشت (لطف این بیت آن گاه پدید می‌آید که بدانیم عباس صیغه مبالغه از عبوس بودن و به معنی بسیار چهره درهم کشیدن است) او راست و چپ لشکر کفر را بهم ریخت و در میان آن شناور گردید در حالیکه که سرها را درو می‌کرد و سپاه را درهم می‌شکست.

سوگند له شمشیر درخشان او، که من هرگز جز به صاعقه آسمان سوگند یاد نمی کنم». قبله ی اهل وفا شمشیر حق فارس میدان قدرت شیر حق حضرت عباس کامد ما صدق بریدالله فوق ایدیهم ز حق بر حسین از یک صدای العطش کرد دست و سر بیك جا پیشکس از آن مظهر فتوت و آیت جوانمردی و مروت در راه رضای خداوند و متابعت از ولی مرشد، آن چنان اخلاص و ایثاری به ظهور پیوست که در وصف نمی گنجد، در روز پرشور عاشورا نخست سه تن از برادران خویش را که از بطن ام البنین بودند خطاب کرد که «ای عزیزان من می نگردید که سرور و مولای ما حسین بی یاور است برای نصرت وی شتاب گیرید و جان خود را فدای او سازید» آن مظاهر عزت و کرامت در نبرد پیشی گرفتند و هر سه تن به فوز شهادت فائز گشتند آن گاه خود آن حضرت به حضور امام رسید و از وی رخصت خواست تا با سپاه کفر نبرد کند، امام با وی فرمود ظاهرا اینک که عزم پیکار داری نخست برای کودکان تشنه کام قدری آب بدست آور و آن وفای مجسم و فتوت ممثل، بسوی فرات روی آورد و پس از مبارزات شدید مرکب را به شریعه راند، مشک را پر آب کرد و سپس از شدت عطش کفها را بزیر آب فروبرد و تا محاذی

دهان آورد اما یاد کودکان تشنه لب و کام خشک برادر افتاد بر نفس هی زد که تو آب می آشامی حال آنکه عزیزان تو در آتش عطش می سوزند آب را روی آب ریخت و با کام خشک از فرات بیرون آمد: به دریا پناه داد و خشک لب بیرون شد از دریا مروت بین، جوانمردی نگر، غیرت تماشا کن چون سپاه ابلیس دست راستش را از پیکر جدا کردند فرمود: والله ان قطعتمو یمینی انی احامی ابدا عن دینی و عن امام صادق یقینی نجل النبی الطاهر الامین به خدا اگر دست راستم را از تن جدا کردید من همواره از دین خود و از امام صادق صاحب یقین خود که فرزند پیامبر طاهر و امین است حمایت می کنم. و چون دست چپش را قطع کردند فرمود: یا نفسی لا تخشی عن الکفار و ابشری برحمه الجبار مع النبی السید المختار قد قطعوا بیغیهم یساری فاصلهم یا رب حر النار «ای نفس از کافران بیم مدار، ترا بشارت باد برحمت خداوندی و مصاحبت پیامبر برگزیده، اینان به طغیان و سرکشی دست چپ مرا قطع کردند، پروردگارا حرارت آتش را

به آنان چشان». درود خداوند و فرشتگان و جمیع صدیقان و مقربان بر آن عبد صالح که برای خشنودی خداوند و پیروزی از امام و مقتدای خود از سر جان و جهان برخاست و بر صحیفه عشق و لوح فتوت و جوانمردی نقشی جاودانه رقم زد، درود بر او درودی جاویدان و سلامی متواتر. اما این مجموعه آثار شاعرانی است در نعت و منقبت و رثاء و مصیبت آن سر حلقه ی ارباب وفا و فتوت و اظهار نیازی به پیشگاه آن عزیز داور که از غایت تقرب به حضرت دوست او را باب الحوائج لقب داده اند. درین مجموعه ی گردآورندگان درصدد آن نبوده اند که تنها از سروده های فصیح و بلیغ و آثار شیوا و رسا بهره جویند، ممکن است آنچه فراهم آمده دارای نقائص و کاستی هایی باشد و برخی از اشعار از نظر ضوابط رایج بر فن شعر و ادب مطلوب نباشد اما از آنجا که معرف و مبین حسن عقیده و ارادت سراینندگان آنهاست، همه ارجمند و دارای ارزش است. گر خطا گوید و را خاطی مگو و شود پر خون شهید او را مشوخون شهیدان را ز آب اولیتر است این خطا از صد صواب اولیتر است

امید است که این خدمت ناچیز مقبول درگاه خداوند سبحان و مورد عنایت آن بنده شایسته ی رحمان قرار گیرد و خداوند آن را جهت مباشران و دست اندرکاران دخیره ی روز موعود و یوم الورد قرار دهد. انه ولی النعمه و الامر کله الیه محمود شاهرخی «جذبہ»

ص: ۳۶

اکبر و عباس

تا ساز دل به شور حسینی ترانه گوست جان جهان به نغمه او گرم های و هوست بگذر به کربلا که پس از قرن ها هنوز از بوی  
و موی اکبر و عباس مشکبوست داس خزان به باغ محمد گلی نهشت آری فلک به آل نبی سخت کینه جوست طی کرد شاه  
دین ره اخلاص را به سر از سر قدم کنند مقیمان کوی دوست زینب زبان به خطبه گشاده است لا جرم چشم حسین از سر نی  
مات روی اوست

ص: ۳۷

سر را به سجده در دم آخر نهاد و گفت از دوست هر بلا- که به من می رسد نکوست یادی ز قد اکبر و اشک حسین کرد  
«بیدار» چون بدید به سروی که طرف جوست

ص: ۳۸

به گوش نای خاموشم بگوئید که امشب ناله را از سر بگیرد کسی کز درد و داغ او نسوزد الهی از تب غم در بگیرد دل بیتاب  
من می خواهد امشب به شوق آن دست و بازو را ببوسد به آن صحرای سوزان پا گذارد نگاه تشنه ی او را ببوسد



سراپا اشک گشتم در غریبی به اعماق عزای تو چکیدم کنار جوی تنهائی نشستم دل خود را به یادت سر بردیم تن بی دست تو  
آن روز دیدم که در دشت عطش بی تاب می شدخدایا کاشکی از این خجالت زمین بی مروت آب می شدهزاران دل، دل  
روشن تر از آب به قربان وفای عالی توهزاران دست، دست پاک و عاشق فدای آستین خالی تو

ص: ۴۰

برخیز دلا کہ دیدہ بیدار کنیم بر نوحہ گران یار دیدار کنیم تا جاری علقمہ بہ لیبک شتاب سر در سر سودای علمدار کنیم

ادرك اخا شنيد ز عباس و خون گريست چشم حسين با مژه ي لاله گون گريست لختي براي خاطر تسكين كودكان شه از درون خيمه چو آمد برون گريست ماتم به روي ماتم و غم روي غم نهاد وز اين جفا چو ابر بهار از جفون گريست پرچم نديد و شد علم آه او بلند در حيرتم كه از غم عباس چون گريست؟ چون زد عمود خصم بدانديش بر سرش زين غم ستون بارگه بي ستون گريست

چون با سر شکافته گردید سرنگون چشم ملک بر این فلک واژگون گریست فریاد العطش چو شد از خیمه گه بلند تنها نه جن  
و انس دل کاف و نون گریست فرق علی اکبر او چون شکافتند حلق علی اصغر از این داغ خون گریست حداد زین مصیبت  
جانسوز زار زار دائم ز کینه توزی اعدای دون گریست

### ولای ابوالفضل

باز سبک سیر طبع قافیه پرداز آمده اندر سپهر نظم به پرواز طوطی طاووس پر نطق سخن ساز راز درونم به خلق میکند  
ابرازمیزند اکنون دم از ولای ابوالفضل شمس بود شمسه ای ز پرتو نورش

ص: ۴۳

ماه نوین عکس نعل سم ستورش شیر فلک گشته رام پنجه ی زورش زهره برقص آمده به بزم سرورش کحل بصر کرده خاک پای ابوالفضل شکر نابخ نهران به میم دهان است قامت سروش قیامت دو جهان است سرو به حسرت به قامتش نگران است حاجت گفتن نباشد این که عیان است از الف قامت رسای ابوالفضل ذکر خدا شیوه لب نمکینش سوره توحید نقش مهر نگینش نور حقیقت عیان ز نور جبینش نصر من الله از خدای مبینش نقش فرو بسته بر لوای ابوالفضل نام ترا بی وضو کسی نتوان برد گرنه ادب کرد و نام تو بزبان برد

بایدش از راه راست ره به جنان برد تویه استغفر اللهش به دهان برد تا ببرد نام دلربای ابوالفضل من که به هر جا روم لوای تو  
بینم ششعه حسن دلربای تو بینم در دل پیر و جوان ولای تو بینم چاره هر درد از دواى تو بینم از همه جانهای ما فدای  
ابوالفضل ای که بدردت طیب چاره ندارد چرخ امیدت یکی ستاره ندارد رو به در خانه ای که باره ندارد نیت خیر است  
استخاره ندارد هست شفا خانه ی شفای ابوالفضل ما اگر از راه راست گم شده باشیم ساکن بتخانه ها و میکده باشیم گر به در  
خانه تو آمده باشیم

ص: ۴۵

دست تو سل به دامت زده باشیم عفو گناهان کند خدای ابالفصل هر که ابوالفضلی است و پاک روانست سیرتش از صورتش همیشه نشان است بنده آزاد کرده ی دو جهان است گفته (حداد) نه همی به زیانست گشته مصمم شود فنای ابالفصل

ص: ۴۶

شام عاشورا که غمگین بود و تار غوطه میزد در نسیمی مرگبارمه ز خجالت بود پنهان زیر ابر رفته از دست فلک دامان صبردیو  
صحرا گشته از وحشت خموش آمدی هر ذیحیاتی را به گوش، آخرین فرمان شوم سرنوشت از زبان ریگ و خار و سنگ و  
خشت یاوران شاه دین برگرد او بسته لبها را فرو از گفتگو



جملگی با فکرتی باریک بین مانده حیران در سکوتی سهمگین سرور پویندگان راه راست چون خدنگی ناگهان بر پای  
خاست حمد یزدان گفت و نعت مصطفی داد پس بر جمع همراهان نداگفت: کان آزادگان پاکدل ای زهمت کرده گردون را  
خجل ای گرامی مردم نیکو شعار بر شما باد آفرین کردگارکز وفا گشتید هم پیمان من پر سرور از مهرتان شد جان من با وفا  
جمعی چنین کم دیده ام چون شما کمتر به عالم دیده ام هر چه گویم باز از آن نیکوترید راستی بر جمله ی نیکان  
سریدرحمت یزدان نصیب جانتان مرحبا بر عشق و بر ایمانتان

اینک از من بشنوید این راز را راز نامردان حیلت باز را کاندرین صحرا بسان مور و مار جمع گشتند از برای کارزارین گروه ناکس و اعداء دین هست ما را بس خطرها در کمین صبح فردا کآفتاب خاوری میکشد بر چرخ، دامان زری، طاقت دشمن به پایان می رسد بر شما رنج فراوان می رسد گر به زنجیر وفا گردن نهید بی گنه خود را به کشتن می دهید هان و هان! ای با وفا یاران من ای هواداران و غمخواران من بیعت خویش از شما برداشتم وین زمان آزادتان بگذاشتم تا سیه دامان شب باشد بجا به که بگریزید از این دام بلاجانب شهر و دیار خود روید

وز پی تدبیر کار خود روید کز منند این قوم جاهل در ستوه با کسی کاری ندارند این گروه من چو با هر گونه باطل دشمنم مقصد آنان در این غوغا منم پس به امر حضرت پروردگار من در آغوش خطر گیرم قرار کام صحرا تشنه خون من است هر که زین جا دور گردد ایمن است چون شهنش لَب فرو بست از سخن سخت در حیرت فرورفت انجمن شاه دین بنشست و سر را کرد خم دیده بنهاد اندر آن حالت بهم تا نگردد شرم دامنگیر کس خجالت آید باعث تأخیر کس

ص: ۵۰

لیک جمعی کاندرا آن شام سیاه انجمن کردند گرداگرد شاه جمله بودند از سران مسلمین اهل فضل و دانش و تقوی و دین در عبادت برده شبها را بسر ذکر یارب گفته هر شب تا سحرروزها با دشمنان در گیرودار تیغ بر کف در مصاف مرگبار دین احمد را حمایت کارشان نص قرآن پایه ی رفتارشان فارغ از دنیا و پابند شرف در شریعت یک زبان و یک هدف بوده اند این جمع افلاکی سرشت خسته و بیزار از این دنیای زشت ننگشان بود از صفات خاکیان خویشان نیکوتر از افلاکیان بر جهان آرزو شهوت کرده پشت بر دهان اهرمن کوبیده مشت در دل آنان هوس را ره نبود

همت والایشان کوتاه نبود بی نیاز از ذلت مال و مقام کرده بر خود عیش نفسانی حرام فکر آنان با توانا شهپری سائر، اندر عالم بالاتری دیدشان، بر دور دست کائنات قصدشان زین تنگنا، جستن نجات در امید رستگاریهای خویش ره بریدند از پی مولای خویش بوده اند از جان به فرمان حسین دست آنان بود و دامان حسین نزی پی تحصیل مال و کسب جاه جمع گشتند این دلیران گرد شاه آمدند آنجا که جان قربان کنند درد دنیا را به خون درمان کنند گرچه خود بودند موقن بر شکست باز از آن درگاه نمی شستند دست گرچه میدیدند مرگ خویش را غم نبود آن جمع پاک اندیش را

ص: ۵۲

گرچه مولی اذن رجعت داده بود لیک دور از مردم آزاده بودزین سبب چندانکه گفتار امام در میان بهت آنان شد تمام، لحظه ها رنج آور و سنگین گذشت سخت بر جمعیت حق بین گذشت از بیان و حال مولی در نهفت هر دلی شد با غمی جانسوز جفت طایر فکرت چو از پرواز ماند هر زبانی از تکلم باز ماندنکته ای را با نگاهی پر ز غم جمله می جستند در سیمای هم کز چه روی، آن شاه صاحب جاه دین در چنین شام سیاه و سهمگین در چنان وضعی که عفریت خطر از مغاک مرگ بیرون کرده سردر بیابانی که بس هول افکنست پای تا سر موج خیر دشمنست

ص: ۵۳

سهیل گیرد ترک جان خویش را دور خواهد یاروان خویش راراه گستاخی به دشمن مینهد دوستان را اذن رجعت می دهد؟ بامدادان کاین سپهر کینه توز زاده ی شب را کند تسلیم روزجنگ درگیرد میان خیر و شر موج خون غلطلد بروی خشک و تر حمله ور گردند اعداء لعین بر خیام اهل بیت شاه دین پس کدامین کس به شه یاری کند سنگر حق را نگهداری کند؟ کیست تا مردانه جان گیرد به کف پاس دارد حرمت دین و شرف بوده اند آن یاوران پاکباز در چنین اندیشه های جانگدازناگهان عباس فرزند علی عقده را بگشود و با صوت جلی

کز دل و جان بود و بر دل می نشست سد محنت زای خاموشی شکست با برادر گفت کای سالار دین بندگان را از چه میرانی  
چنین؟ اذن فرمودی کزین جا بگذریم رخت از این کوی بلا بیرون بریم خود بمانی با گروهی مار و مور؟ یارب، این بی همتی  
از ما بدور! کی توانیم از تو دل برداشتن؟ بی تو بر تن خجالت سر داشتن؟ زندگی بعد از تو پابرجا مباد ننگ آن هرگز نصیب ما  
مباد همصدا با شیر بیداء غضب اقربا یکباره بگشودند لب کای به ملک دین حق فرمانروای بفرمان تو جان ماسوی ای  
فروغت روشنی بخش جهان وای ندایت رهبر آزادگان

ص: ۵۵



خاندان را شاخص قائم توئی قوت قلب بنی هاشم توئی ما شدیم از جان به مهرت پای بست با چه عذری از تو برداریم دست؟ گر زند دیو بلا- بر ما صدا با تو می مانیم و شادیم از بلا با گروهی نابکار و تیره بخت زیر فرمان تو می جنگیم سخت آنچه آید بر تو بر ما هم رواست پشت کردن بر تو عصیان بر خداست بی تو بر ما زندگی ننگ آور است با تو مرگ از زندگانی خوشتر است بگذر از فرمان رجعت یا حسین بهر ما میسند خجالت یا حسین

قحط آب

در کربلا- که موج زند آب روی آب از قحط آب گشته بپا،های و هوی آب در ساحل فرات که خود مهر فاطمه است دارند  
کودکان حسین آرزوی آب دیگر فرات نیز نیارد بلب خروش کز غم خروش عقده شده در گلوی آب پیدا بود ز گریه لب  
تشنه گان که هست هر مشک آب خشک و تهی هر سبوی آب ترسم که شعله در حرم افتد ز ناله اش

زینب که از دو دیده گشوده است جوی آب راه شریعه بسته و طفلی ز راه دور بگشوده است دیده حسرت بسوی آب اصغر ز هوش رفته که چندیست این رضیع نشنیده بوی شیر و ندیده است روی آب تا طفل خود رباب رهاند ز تشنگی در خیمه ها روان شده در جستجوی آب زاین تشنگی که سوخت «مؤید» دل حسین بر خاک ریخت تا به ابد آبروی آب

## موج عطش

در خیمه ها بپا شده غوغای آب آب دل‌های تشنه است ز سودای آب، آب لب تشنه ایم بر لب دریای آب و نیست ما را نصیب غیر تماشای آب آب در سینه های ما که عطش موج می زند

ص: ۵۸

آهی بود که هست تمنای آب آب در رزمگاه نعره ی تکبیر و در خیام بانگ عمو عمو بود، آوای، آب آب یارب مگر که بهره ی اولاد مصطفی یک جرعه نیست زین همه دریای آب آب ما را امید آب کجا چون نماند است از تشنگی به عارض سقای آب آب

### تشنگی در کربلا

بر لب دریا لب دریادلان خشکیده است از عطش دلها کباب است و زبان خشکیده است کربلا بستان عشق است و شهامت، وی دریغ کز سموم تشنگی این بوستان خشکیده است سوز بی آبی اثر کرده است در اهل حرم هر طرف بینی لب پیر و جوانی خشکیده است آه از این میهمانداری که در دشت بلا میزبان سیراب و کام میهمان خشکیده است

ص: ۵۹

نازم این همت که عباس آید از دریا ولی آب بر دوش است و لبها همچنان خشکیده است دامن مادر چو دریا، اصغرش چو ماهی است کام ماهی بر لب آب روان خشکیده است گر ندارد اشک تا آبی به لبهایش زند چشمه چشم رباب از سوز جان خشکیده است بسکه می سوزم «مؤید» از غم آل علی نخله طبع من از سوز بیان خشکیده است

### عاشق بی دست

ای ماه سه آفتاب عباس عشقی تو و عشق ناب عباس در دفتر عاشقان بیدست گلواژه ی انتخاب عباس آئین امام دوستی را دادی تو به شیخ و شاب عباس بودی تو کتاب حسن و افسوس

ص: ۶۰

صد پاره شد این کتاب عباس آقای شباب اهل جنت نور دل بو تراب عباس با نغمه ی جان من فدایت کرده است ترا خطاب  
عباس با موکب عصمت و امامت هم محمل و هم رکاب عباس ای ماه سپهر خون که گردید بر گرد تو آفتاب عباس آنجا که ز  
تاب عشق می ریخت گلبرگ رخت گلاب عباس هر قطره ی خون دست و فرقت شد چشمه ی انقلاب عباس ای روح سکینه،  
جان زینب بر پیکر اضطراب عباس می داد به اهل بیت اطهار دیدار تو صبر و تاب عباس در گریه بسی سؤال دارند طفلان  
نخورده آب عباس

ص: ۶۱

برخیز و بده سؤالشان را با زخم سرت جواب عباس اصغر ز عطش نبرده خوابش رفتی تو چرا به خواب عباس برخیز و دوباره  
آب بردار کن سوی حرم شتاب عباس

### باب الحوائج

از آستین قدرت، دستی دگر بر آید بر دست شیر یزدان، شمشیر دیگر آیدای عاشقان بجوشید، جام طرب بنوشید عشاق را  
دوباره، در عشق رهبر آیداز طلعت اباالفضل، عالم گرفته رونق خورشید کربلا را، ماه منور آیدام البنین به دامن، یک دسته گل  
گرفته کز او مشام جان را، عطر پیمبر آیدزهرها و مرتضی را، آید فروغ دیده

ص: ۶۲

سبطین مصطفیٰ را، یار و برادر آید آمد حسین امروز، فردا رسد ابوالفضل اردوی کربلا را، سردار لشکر آید از آسمان قدرت، بدری دگر درخشید از چرخ عشق و ایمان، ماهی دگر بر آید او را عزیز دارد، زهرا چنان حسینش آری قرار جان، آن پاک مادر آید عباس آنکه خوانند، باب الحوائج او را هر کار سخت و مشکل، از دست او بر آید عباس آنکه زینب، دل بسته بر وفایش در طاعت از امامش، از دیگران سر آید عباس آنکه گوید، سجاد جان فدایت عباس آنکه دستش، بوسیده حیدر، آید دگر او کند نگاهی امشب سوی «مؤید» شام غمش سر آید، کام دلش بر آید



## دریای ادب

ایمان و وفا سایه ی بالای تو بود ایثار علی، نقش به سیمای تو بود گر لب نزدی به آب دریا، عباس دریای ادب میان لبهای تو بود

## پرچم انقلاب

عباس لوای همت افراشته است وین راز به خون بنگاشته است او پرچم انقلاب عاشورا را با دست بریده اش بپا داشت است

## عباس چو ماه

شیرازه ی عترت و کتاب است حسین سرچشمه ی عشق و انقلاب است حسین دیگر شهدا ستاره ی تابانند عباس چو ماه و آفتاب است حسین

ص: ۶۴

ای جهانی نثار دستانت عالمی سوگوار دستانت در شگفتم هلا چها کرده است قدرت ذوالفقار دستانت پی یاری برادر تو هنوز مانده در انتظار دستانت کودکان را به بین که می گریند در یمین و یسار دستانت سرو آزاد نیست جز شبیحی سبزگون از تبار دستانت جنگلی از درختهای عروج هست آیینه دار دستانت هست آب فرات از آزر

تا ابد وامدار دستانت شعر من نیست آبدار دریغ تا بگویم نثار دستانت

### بال عطش

بیدار نشست و از سر خواب گذشت برقی زد و چون شهاب بی تاب گذشت تا چشمه ی ناب عشق، تا کوثر دوست با بال  
عطش پر زد و از آب گذشت

### رونق مهتاب

از شرم رخت رونق مهتاب شکست شب با قدمت سکوت مرداب شکست با مشک ز روی زین فروافتادی آنگاه دل آینه و آب  
شکست

ص: ۶۶

شراب عطش

باده ی عشق تو همجنس شراب عطش است جان کوثر نسبت تشنه آب عطش است زائر تربت خونین حسین بن علی است عطر شوری که ره آورد گلاب عطش است حاش الله که دهد دست ارادت به یزید آن امامی که دلش مست ثواب عطش است روز آشوب شهادت همه دیدند که عشق متجلی است در آن دل که خراب عطش است رسم آن نیست که بر تشنه لبان آب دهند؟ مرگتان باد مگر تیغ جواب عطش است؟

ص: ۶۷

نهراسد ز دم تیغ جگر سوز عدو آنکه پیراهنش از جنس حباب عطش است آه و دردا که کنون روی زمین افتاده است دست عباس که شمشیر شهاب عطش است یارب پیکر غلتیده به خوناب جگر کیست؟ خورشید که در زیر سحاب عطش است یا حسین آن مه ظلمت شکن کرب و بلاست که سرش قاری آیات کتاب عطش است؟ کس چه بیند بجز از چشم خدا بین حسین رخ دلدار که در زیر حجاب عطش است درد غربت، تن خسته، ره بسته، دل چاک شرح تصویر بخون خفته ی قاب عطش است آنکه هفتاد و دو گل در قدم جانان ریخت سید و قافله سالار جناب عطش است

خاندان علی و ننگ مذلت؟ هیهات دامن فاطمی و لکه ی بیعت؟ هیهات علم حادثه بردار، سفر باید کرد پای در معرکه بگذار، خطر باید کردبار بر بند دگر ترک وطن باید گفت تیغ برگیرد که با تیغ سخن باید گفت جاده در جاده به دیدار خدا باید رفت خسته، پای آبله تا کرب و بلا باید رفت طاقت هجر نداری، ره هجرت باز است پای اگر هست تو را، جاده ی جنت باز است

فصل وصل است، گر از فاصله ها در گذرید ای مجانین حق از سلسله ها در گذرید سر به شمشیر سپارید که تقدیر این است شکوه زنهار، که تاوان جنون سنگین است عشق گوید که از این مرحله چون باید رفت بی سر و بی کفن، آغشته به خون باید رفت هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله هر که دارد سر همراهی ما بسم الله خیمه را نیز دمی چند به ظلمت بسپار راه رجعت به سلامت طلبان و ابگذار هر که را ذوق جراحی نبود برگردد هر که را شوق شهادت نبود برگردد بگریزند از این دشت که راحت طلبند بستیزند که جانباز و جراحی طلبند باز گردند از این عرصه که نامردانند عافیت باره و تن پرور و بیدر داند بگذارید که خامان ز خطر بگریزند سایه ها در دل ظلمت ز سحر بگریزند

هان که فردا سر و شمشیر به هم خواهد خورد سرنوشت همه با تیغ رقم خواهد خورد عشق طوفان جنونی دگر انگیزته بود  
عطش و خنجر و خنجر به هم آمیخته بود آسمان در قدح تشنه هفتاد و دو صبح یک افق باده ز دریای شفق ریخته بود. ماند  
هفتاد و دو شوریده از آن مدعیان همه را عشق به غربال بلا بیخته بود پی هفتاد و دو حلقوم خروشان، باطل تیغ در تیغ سکوت  
و ستم آمیخته بود در شگفتم که کسی جز شهدا زنده نشد عشق از آن محشر کبری که برانگیزته بود محشری بود و تماشایی و  
عاشورایی که به تصویر نیاید ز قلم فرسایی چه نویسم؟ که سخن شطح جنون خواهد شد دفتر شعر من آغشته به خون خواهد  
شد شهسواران پی معراج کمر می بستند

ص: ۷۱



ز ره حادثه مردانه به بر می بستند مرگ از هیبت آنها متواری می شد نافراسوی صف صف خصم فراری می شده همه را شوق که ای کاش ز نور زنده شویم زخمها خورده و در خون خود افکنده شویم کاش صد بار بمیریم و ز نو جان گیریم پیر رخصت دهد و جانب میدان گیریم تا نفس می دمد از حنجره تکبیر زنیم در رکاب پسر فاطمه شمشیر زنیم تیغ در پنجه، نیفتیم از این جوش و خروش مگر آنگاه که افتد همه را دست ز دوش راهی از معرکه می رفت به آغوش بهشت رهروانش همه دریا دل و آینه سرشت همه رفتند از این راه و کسی باز نماند جز ابالفصل به او همنفسی باز نماند خیمه ها منتظر و تشنه ی آب است، فرات جگر سنگ از این شعله کباب است، فرات آتش «العطش» از خیمه روان تا ملکوت چه جوابی است بر این نامه بجز شرم و سکوت

ص: ۷۲

لرزه افتاد از این ناله به ارکان وجود اضطرابی است از این فاجعه در غیب و شهوددشت می نالد ای گاش که دریا بودم بحر می گرید ای کاش که صحرا بودم کیست این باغ ستم سوخته را دریابد؟ سینه های عطش افروخته را دریابد؟ در همینجاست که نوبت به علمدار رسید که به آیین ادب آمد و رخصت طلبید دست بر قبضه ی شمشیر و علم بر دوشش آفتاب آینه ی چهره آتش پوشش مست می رفت و رخ از شوق برافروخته بود «تا کجا باز دل غمزده ای سوخته بود» مست می رفت و حسین اش نگران بود از پی نگرانش شه صاحب نظران بود از پی تا که تاب آورد این غیرت مولایی را این شجاعت نسب، این لشکر تنهایی را بود پرچین سنان پرده میان وی و رود تیغ غیرت بدرخشید و ره رود گشود آه، سقای جگر سوخته به آب رسید

در دل روز قمر از افق آب دمید دست در آب فرود برد و کفی پیش آورد بر لب آورد و ننوشید و تماشایش کرد دید خورشید در آینه ی آب افتاده است عکس ساقی است که در جام شراب افتاده است چهره در چهره جمالی ازلی جلوه گر است پرده در پرده از آن چهره نقاب افتاده است از کفش آب فروریخت و می دید فرات موج موج از نفسش در تب و تاب افتاده است مشک پر کرد و پس آنکه به صف دشمن تاخت آتش صاعقه گویی به سحاب افتاده است خیمه در خیمه عطش منتظرش بود اما خبری بود که سقا ز رکاب افتاده است...

ص: ۷۴

علیه التحیه و الثنا (۱) در زمان پادشاه عدل پرور زان که زد پادشاه قدر او در سده گردون لوازیب دیهیم و نگین فتحعلی شاه آنکه باز کرد بر روی جهان الطافش ابواب عطاگرچه یابد سرعت و هم از حدود آید فزون پای او بر اوج اجلالش نه بیند منتها

ص: ۷۵

---

۱-۱. این قطعه را دوست فاضل و محقق ارجمند حضرت مهدی صدری کاشانی از نسخه خطی خود رونویس و در اختیار ما قرار دادند که بدینوسیله از محبت ایشان سپاسگزاریم.

کبک را در مأمّن امنش عجب چندان نبود بود اگر از عدل وی در خوابگاه باز جاملجاً حجاج دوران آنکه در دورش کند آهوان در منزل شیر دژم دایم چرازائران را درگه این سوی طوبی رهنمون واردین را سده ی او در جنان بین رهنمادایم آنجا قدسیان را جا پس کسب شرف نه چو دربانان پی دربانیش دارند جازان بلند ایوان که رشک آسمان آمد مگر در زمین کربلا از نو سپهری شد پیامه کند کسب ضیاء از قبه ایوان اوی چون بجوید چهره مرآت بی صیقل جلابا نکویی صغه از صغه ی این خلد بین و از لطافت گرد این درگاه چون آب بقاطالع میمون بانی این که خلد آسا چنین زیب دید از امر او این بارگاه عرش سادور اگر از آن شده اما مدام آن را بدل زائری زین آستان بین چاکری ز آل عبا

هر که رو آورده آنجا کام او حاصل شود هر کسی آمد بآن در دایم امیدش رواطائفان مرقدش آسوده دان ز آمال دهر زائران  
در گهش ایمن به بین از هر بلا چون بحکم بانیش بنیاد معمار قدر کرده این دلکش بنای دلگشای جانفازد رقم کلک  
«سحاب» از بهر آن این قطعه را از عدد مصرعی از این منتهی سال بنا

ص: ۷۷

بر مرکب عشق، شعله آسا، می رفت با زخم عطش، بسوی دریا می رفت با اشک هزار تشنه، با مشک تهی از دشت سراب، تا  
ثریا می رفت

وقتی که شکست قامتش از غم او بارید بر او هزار تیر از همه سوبشنید به طعنه کافری می گوید کای سید هاشمی علمدارت  
کو؟!

ص: ۷۹



یادگار حیدر

من از جان بنده ی جان آفرینم مدیحت گوی خیر المرسلینم بود مهر علی، مهر پیمبر مرام و مسلک و آئین و دینم به مدح  
حضرت عباس ریزد گهر از طبع معنی آفرینم به هنگام غزا فرمود با خصم که فرزند امیرالمؤمنین ابوالفضل، ز حیدر یادگارم  
برادر را بهین یار و معینم

ص: ۸۰

منم آن یکه تاز عرصه ی رزم که در میدان چو شیر خشمگینم سپهسالار اردوی حسینم ولای او بود حصن حصینم ز خوان  
نعمت او ریزه خوادم به گرد خرمن او خوشه چینم در پراچ بحر طا و هایم مهی از آسمان یا و سینم مگر ای قوم بدسیرت  
ندانید به جان پروده ی ام البنینم به راه دوست می جنگم چو حیدر که دشمن نیز گوید آفرینم به میدان شجاعت یکه تازم به  
دریای وفا در ثمینم به دانشگاه پراچ محمد بهین درس است قرآن مبینم به هنگام دعا عبد مطیعم به رزم خصم دون شیر  
عرینم به محراب عبادت آن چنانم

به میدان شجاعت این چنینم به دیو خصم بی دین چیره گردم که باشد نام حق نقش نگینم هما وردی نمی بینم به دوران میان جنگجویان بی قرینم حسین بن علی را جان نثارم مطیع آن امام متقینم اگر چه میر میدان نبردم کهن آستان آن مهینم به هفده منصبم منصوب فرمود حسین آن خسرو دنیا و دینم چه غم از آنکه با تیغ یمانی جدا گردد ز تن دست یمینم چو از زین سرنگون گردید گفتا برادر جان، نگر حال حزینم دلم خواهد درین دیدار آخر گلی از گلشن رویت به چینم برادر آرزویم غیر از این نیست

ص: ۸۲

که وقت مرگ رخسارت به بینم میر در خیمه ام جان برادر ز روی کودکانت شرمگینم ابوالفضلا من آن «محبوب» زارم که  
مهتر شد عجین با ماء و طینم چه خواهد شد نهی پا بر سر من بگیری دست روز واپسینم ترا باشم غلام حلقه در گوش اگر  
نیکم اگر بد خود همینم

ص: ۸۳

چون صبح فرودین ز افق زد سر آفتاب گوئی کہ زر فشاند بہ بحر و بر آفتاب تا عرش، فرش مخمل زربفت شد زمین رخ آن  
زمان کہ تافت ز تل زر آفتاب قرص قمر نہاد چہ رو سوی باختر وقتی کہ سر زد از افق خاور آفتاب با نکہت نسیم سحر باغ  
جان شگفت گل شد بہ گلشن فلک اخضر آفتاب گلگون نگر ز خون شفق دامن افق تا بردمید ہم چو گل احمر آفتاب

دشت و دمن ز سبزه چو باغ بهشت بین از هر نظر چه خرم و خوش منظر آفتاب شد تازه از طراوات صبح بهار، گل بر سر شکوفه ریخت ز بام و در آفتاب بلبل ز شاخ گل به ترنم طرب فزای صلصل نواگر است و نواگستر آفتاب سرو و سمن صنوبر و نسرین و یاسمن زد با صفا بلطف هوا سر در آفتاب با این جمال و جاه و جلال و شکوه و ناز تجدید مطلع است ز سر تا سر آفتاب ای روی هم چو ماه ترا مظهر آفتاب وز مهر پرفروغ تو مستظهر آفتاب ساقی سپهر و می مه و مینا فلک تراست میخانه سخای ترا ساغر آفتاب برخیز و باده ریز و برانگیز رستخیز ای از تو زمزم انجم و ای کوثر آفتاب زیرا که تافت ماه و لا، مهر هل اتی شاید ز شرم رخ نماید گر آفتاب

تابان دو اختر از افق عشق بر دمید آری یکیش چون مه و آن دیگر آفتاب دو عیسوی دم آمده گویی که این چنین ز انفاس پاکشان شده جان پرور آفتاب شد جلوه گر دو جان به جهان حجاز از آنک اینگونه شد منیر مه و انور آفتاب دل را یکی دلیل ره و کشتی نجات فلکش اگر فلک بود و لنگر آفتاب سالار و سیدالشهدا حضرت حسین «ع» خون خدا که هست و را چاکر آفتاب سلطان ملک عشق که لطف عمیم او از ماه بر شده است و کماهی بر آفتاب دیگر سفیر و میر و علمدار کربلا عباس «ع»، آن کز او شده نام آور آفتاب مهر نبی و ماه بنی هاشم آن که او جون اختر است و فاطمه مه، حیدر آفتاب زان رو که تا ابد ز ازل نیز بود و هست در هر زمان بحکم تو فرمانبر آفتاب

از ما مگیر مهر خود ای مه که بیدریغ تابد فروغ مهر به خاکستر آفتاب دشمن اگر که فیض نبیند، شکفت نیست کز گل گل  
آرد و ز حجر گوهر آفتاب ما سرسپرده ایم بیپایت ز دست دوست بر سر نهد به دست تو تا افسر آفتاب در آرزوی کعبه کوی  
تو سوخت جان خواهد چه سوزدم به دل محشر آفتاب تنها نه من مدیح تو آرم که مر ترا شد در ثنا سپهر و مدیحتگر آفتاب  
دست من است و دامن لطف تو تا بحشر ای ذره پرور از تو بلند اختر آفتاب با جاودانه جلوه حق در جهان و جان دیگر چگونه  
جلوه کند «یاور» آفتاب



بستر عشق

بزن جام از می جان پرور عشق بگیر از دست ساقی ساغر عشق بر آید آفتابی هستی افروز شود هر دل به سینه مجمر عشق شود  
فرمانبرش ذرات عالم به صدق آن کس که شد فرمانبر عشق بود پرواز او در اوج لاهوت به بخشند آن که در بال و پر عشق به  
کف گنج دو عالم دارد آن کس که دارد در دل خود گوهر عشق

رها کن جسم خاکی تا بر آئی بود معراج جان با شهپر عشق گوارایت شود شهد شهادت گلو گر تر کنی از کوثر عشق دهندت  
رتبه ی عین الیقین را اگر در سینه داری باور عشق کسی نوید از این در گه نگردد ندارد برگ باطل دفتر عشق به دست عشق  
هر کس جان سپارد سرش گردد سزای افسر عشق به راه عشق جانبازی بیاموز ز سردار و امیر لشکر عشق ابوالفضل آن گل  
بستان حیدر که در دشت بلا شد پرپر عشق در آن هنگامه هر زحمی که برداشت دمید از جای آن صد اختر عشق فتاد از تن  
دو دست نازنین اش برای دین حق در معبر عشق چنان زد خصم دون بر چشم او تیر

که خون جاری شد از چشم تر عشق چو ضربت خورد بر فرق شریفش نمیدانم چه آمد بر سر عشق شد از زین سرنگون  
خورشید و گردید به خون عشق غلطان پیکر عشق چو زهرا گفت ای فرزند عباس چه حالی داشت یا رب مادر عشق ندای یا  
اخوا سرداد و گفتا کجائی ای خدیو کشور عشق بیا تا این دم آخر ببینم جمال انورت در بستر عشق بر آمد ناله از هستی چو آمد  
سر نعل برادر رهبر عشق بسوز ای دل که از غم ناله سرداد به بالین برادر سرور عشق ز بس بر جسم پاکش بد گل زخم  
گلستان دید یکسر منظر عشق بداد اینجا دو دست و داد در حشر به دستش داوری را داور عشق

عجب «صاعد» نوایت جان گداز است دمت پیوسته گرم از آذر عشق

ص: ۹۱

ندای ابوالفضل

سرو کجا، قامت رسای ابوالفضل ماه کجا، جلوه ی لقای ابوالفضل می رهد از رنج و غم به دینی و عقبا در دل هر کسی بود  
ولای ابوالفضل ای دل عاشق طلب کن از سر اخلاص جرعه ای از چشمه ی صفای ابوالفضل هستی خود در ره عقیده فدا کرد  
ای همه هستی من فدای ابوالفضل در دل غمدیده ام ولای حسین است در سر شوریده ام هوای ابوالفضل

میرسد اینک بگوش دل هله بشنو نغمه ی آزادی از ندای ابوالفضل روز وفای بعهد در صف هیجا گفت زمین و زمان ثنای ابوالفضل خصم به وحشت شد از رشادت عباس دوست به حیرت شد از وفای ابوالفضل دست اگر شد جدا ز پیکر پاکش هست بیا تا ابد لوای ابوالفضل چشم امیدش بود بحشر، که «قاضی» عفو نماید مرا خدای ابوالفضل

## درگاه عباس

خواهی اگر نشانه ز مردان نامدار یادی کن از وفای ابوالفضل جان نثارگر آورد زمان شجاعان بی شمار هیهات مثل او دگر آید به روزگار چشم جهان ندیده چو او پاک گوهری

ص: ۹۳

هر جا که از جلالت او گفتگو کنند لاهوتیان مقام ورا آرزو کنند آنان که سوی درگه عباس رو کنند دیگر کجا بهشت برین جستجو کنند نه حسرت بهشت برند و نه کوثری تا از کفش لوای حسینی سوا نبود اروی شاه را غمی از ماجرا نبود تا دست وی ز پیکر پاکش جدا نبود زینب به درد و محنت و غم مبتلا- نبود زیرا که داشت همچو دلاور برادری گردید تا که پیکر عباس غرق خون افتاد از کفش علم و گشت سرنگون آمد به لرزه گنبد گردون نیلگون خیل ملک ز پرده برآورده سر برون دیدند پاره پاره فتاد است پیکری آه از دمی که نور دل و جان بو تراب گفتا بکن بیاریم ای شاه دین شتاب تا دربرش رسید شهنشاہ مستطاب مه را بخاک تیره نگون دید آفتاب

زان صحنه شاه کرد پیا شور محشری گفتا که خم شد از غم هجرت مرا کمر ای سروقد دو دیده گشا و بمن نگر آمد زمان  
وصل مرا و تو را بسر آخر تو را چگونه توانم کشم به بردستت ز تن جداست ز کین ستمگری «قاضی» هر آنکه اشک فشانند به  
خاک او یا توتیای دیده کند خاک پاک او یا شرح غم دهد ز تن چاک چاک او آرد بیاد حالت اندوهناک او دارد به صبح و  
شام دل پر ز آذری



عاشق حق

بلبلم و زمزمه سر می دهم از گل روی تو خبر می دهم لاله ام و بر دل من داغ تست هدیه ات از خون جگر می دهم عاشقم و  
کعبه ی کوی ترا بوسه به دیوار و به در می دهم شمعم و با هر نفس آتشین از تب عشق تو خبر می دهم ای تو امید دل من یا  
حسین خاک رخت جای بسر می دهم

با نظری گر بنوازی مرا جان به تو پاداش نظر می دهم گر بیریدند یکی دست من در ره تو دست دگر می دهم عاشق حقم من  
و در راه دوست دست و دل و دیده و سر می دهم نیست عجب گرز دلم خون چکد باغ گلم، لاله ی تر می دهم من خجلم -  
گر که نیاوردم آب از مژه ات سیل گهر می دهم بسکه شوم داغ ز یاد لبیت گرمی خجالت به شرر می دهم چونکه ترا بنده از  
فرط جاه خط غلامی بقدر می دهم من ز وفادرای و ایثار جان درس فتوت به بشر می دهم طوطی طبع «شفق» خسته را از دم  
جانبخش، شکر می دهم

ای آبروی عالم جان خاک پای تو ای کرده جان به دوست فدا، جان فدای تو عقل بشر چگونه به گرد رخت رسد ای ماوراء خلوت افلاک، جای تو کونین نیست قیمت یک تار موی تو گردیست خلد، از حرم دلگشای تو بال فرشته فرش ره زائران تست ای آفتاب، سایه نشین لوای تو خون خدائی تو به عشق خدا چو ریخت غیر از خدا کسی نبود خونبهای توای یاور حسین و علمدار کربلا دارد بهشت، رایحه ی کربلای تو مهر تو کیمیاست کز او خاک، زر شود نی نی ز کیمیاست بسی به، ولای تو بیند چو پایگاه تو در حشر، هر شهید حسرت برد ز حشمت بی انتهای تو

جانا ز هر کسی تو رضائی خدا رضاست نبود جدا رضای خدا از رضای تو بوسیدن ضریح تو ما راست آرزو دل‌های ما به سینه  
تپید از برای توای کعبه ی امید، ترا جان فدا کنم روزی اگر فتد گذرم بر منای توهیچ آشنا ز نزد تو نومید برنگشت خوش باد  
حال آنکه بود آشنای توهر مشکلی که ریخت به جانم شرار غم حل شد به یک اشاره ی مشکل گشای توهر کس خطی ز مهر  
تو بر لوح دل نگاشت او را به آبروی تو بخشد خدای تو قربان شور عشق تو ای میر کربلا- شد نینوا پر از عظمت از نوای  
توسقای کربلائی و لب تشنه جان دهی در پیش آب، جان به فدای وفای تو شد قامت حسین خم و پشت او شکست در خون  
چو دید غرقه قد دلربای تو چون داستان قتل تو بشنید مادرت

آتش گرفت همچو «شفق» در عزای تودیدگر ندید مثل وفای تو روزگار باشد خجل فرات هنوز از وفای تو با جسم چاک چاک  
به دریا زدی تو، دل موج شد شریعه خون از شنای تواز تن جدا دو دست تو، لیکن به اشتیاق پویا به راه عشق حسینی، دو پای  
توجانبازی تو رفت فراتر ز اوج و هم مبهوت و مات شد خرد از ماجرای تو بعد از تو خاندان حسینی نیافتند پشت و پناه و ملجأ،  
دیگر به جای تودیدگر ندید دیده ی گردون برادری هرگز به پاکبازی و صدق و صفای تو ای بهترین شهید نداند بجز خدا هیچ  
آفریده، جاه و جلال و جزای تو ای آفتاب مرحمت ای ماه هاشمی خواهیم سلامت دل خویش از عطای تو بپذیر این چکامه، که  
این شعر آتشین با سوز دل، سرود «شفق» در رثای تو

ص: ۱۰۰

از روز ازل آموخت آیین وفا عباس تا ساخت سر و جان را یکباره فدا عباس سرداد به راه دوست آن مظهر جانبازی بست از دل و جان خویش پیمان وفا عباس جان ها به فدای تو ای ماه بنی هاشم بگذشته ز جان خویش در راه خدا عباس خورشید خجل باشد، در پیش لقای او از مهر خدائی شد خورشید لقا عباس جاوید شهیدانند تا روز نشور خلق نوشیده ز فیض حق از عین بقا عباس

شجعان عرب از بیم خویش همی لرزند آن دم که برافرازد در جنگ لواء عباس چون نار فروزان است آن دم که به خشم آید هنگام وفاداری است، گلزار صفا عباس در حلقه ی مشتاقان پروانه صفت جان داد در بزم محبان بود، شمع شهدا عباس از ماه بنی هاشم انوار هدایت تافت در کرب و بلا گردید، تا نور هدی عباس گر درد به جان داری، از غیر چه می جویی؟ بس درد که خواهد کرد بی شبهه دوا عباس از درگه او هرگز نومید نخواهی شد باشد به همه احوال تا کارگشا عباس از این همه رادی ها محبوب، ابوالفضل است مشهور به دنیا شد از فضل و سخا عباس چون روی به میدان کرد در راه جهاد حق بر درگه یزدان کرد بس حمد و ثنا عباس گفتند بلی احرار، از روز الست آری زان کرد خریداری، بر خویش بلا- عباس ایثار و وفاداری آموخت به جانبازان

ص: ۱۰۲

بسیار بلا- دیده است در کرب و بلا- عباس کافر به صف هیجا، واصل به درک گردید زان تیر که کرد از شست یکباره رها  
عباس جان کرد نثار حق، آن مظهر جانبازی این گونه خدا را ساخت از خویش رضا عباس سرداد و سرافراز است در محفل  
جانبازان جان داد و به جانان شد تسلیم، زها، عباس بیهوده چه پیچی سر، زین درگه اهل درد؟ مردان بلاکش را بخشیده شفا  
عباس دستی که علی بوسید شد قطع ز جور خصم قربان وفای تو، ای جان انا عباس چون شمع فروزنده در جمع شهیدان بود  
و ندر صف ایمان بود چون نور و ضیا عباس سربازد اگر جنگ نومید نخواهد شد دارد به سرافرازی امید و رجا عباس دادند  
بشارت ها احرار زمان او را در کرب و بلا تا بود چون پیک هما عباس یاران حسین ما گشتند شهید حق اندوه به دل دارد، زین  
سوگ و عزا عباس

ص: ۱۰۳



کفار پلید دون بس فتنه بپا کردند بر خویش همی پیچد زین جور و جفا عباس سردار رشید ماست عباس عزیز ما مردانه همی جنگید با شور و نوا عباس تا خصم فسونگر را از پای دراندازد پیمان مودت بست با آل عبا عباس بگذشت ز جان خویش در صحنه ی جانبازی خو کرده ز جان و دل با رسم وفا عباس با دشمن دین هرگز بیعت نکند مؤمن تحسین مجاهد را زان است سزا عباس دادند سر و جان ها از بهر فلاح خلق در راه شهادت شد زان راهنما عباس چون باب حوائج اوست «همت» تو چه غم داری؟ بس حاجت محتاجان کرده است روا عباس

ص: ۱۰۴

تشنگی ها را حکایت می کند عشق تا جان را سقاییت می کند تشنه جانم تشنه جانم تشنه جان گرچه باشم بر لب آب روان کز  
رخم ریزد غبار تشنگی آنقدر دارم شرار تشنگی خشک می گردد بدوشم مشک آب بسکه باشم از عطش در التهاب تا که  
هست از تشنه کامان مطلبم می تراود تشنه کامی از لبم بود با ساقی مرا روی نیاز دوش بودم از عطش در سوز و ساز

سوختی از تشنه کامی جان من گفتم ای پیمانه ات پیمان من در بهایش می دهم من هر دو دست گرز یک پیمانه ام سازی تو  
مست ای ز سوز تشنگی در شور و حال گفتم با من ساقی نیکو خصال زان می عاشق کش گل فام ما گر که خواهی جرعه ای  
از جام ماما شوری از کوثر ما مست مست باید از آب جهان شویی تو دست این حدیث از ساقی دشت بلاست نفس را سیراب  
گر سازی خطاست آن شهید تشنه لب سقای عشق روز عاشورا در آن غوغای عشق از وفا کرده سقاییت را قبول در حریم پاک  
اولاد رسول بحر غیرت شد بسوی شط روان تا که بنشانند شرار تشنگان آتشین دل پای چون در شط نهاد

ص: ۱۰۶

آب را آتش فکندی در نهاد آنچه می گویم مکن در آن شگفت آب از سوز دلش آتش گرفت روشنی چون آب اندر پای او خواست بوسد دست رحمت زای اودر کف آن بحر غیرت جا گرفت آب را دلدادگی بالا- گرفت خواست تا بوسد دو لعل پاک او خورد محکم سیلی از ادراک او گفت با خود ای غریق تشنه کام عافیت بر عاشقان باشد حرام سالها از عشق جانان سوختن تا درون را آتشی افروختن می فشانی آب بر آتش چرا می رهی زین شعله سرکش چرا؟ خود تو می دانی بر غم اشتها آب با آتش بود ناسازگار باید آتش گل کند در جان مرد تا نگردد روی آن پژمان و زرد

ص: ۱۰۷

تشنه باش و آب بر دریا بریز عاشقان را نیست زین آتش گریز تشنه باشد سید مولای عشق از چه نوشی آب ای پویای عشق؟ چون مریدان را پس از مرگ مراد زندگی هرگز ندارد روی شاد در خط چوگان او سر نه چو گوی تا ترا دست است دست از جان بشوی چون تویی جویای آب زندگی دیده بردار از سراب زندگی این بگفت و کف تهی از آب کرد خویش از خون جگر سیراب کرد تشنه لب بیرون شد از شط بحر جود خالی از شور تموج گشت رود خشک شد رود کلامم ناگزیر تشنه ای گر آب از عمان بگیر روز عاشورا به چشم پر ز خون مشک بر دوش از فرات آمد برون شد بسوی تشنه کامان رهسپر

ص: ۱۰۸

تیرباران بلا را شد سپریس فروبارید بر وی تیر تیز مشک شد بر حالت وی اشک ریزتا قیامت تشنه کامان ثواب می خوردند از  
رشحه آن مشک آب متصل چون شد به عمان «خاسته» از کلامش شور عرفان خاسته

ص: ۱۰۹

عطش تاریخ

فصل شکوفه، فصل بهاران است فصل بلوغ گل به گلستان است فصل قیام سرخ صنوبرها فصل شکوه لاله و ریحان است فصل امید، فصل خوش رویش فصل نوید بارش باران است فصل وفور آب و سرور خاک فصل نشاء مزرع ایمان است از مقدم نسیم سحرگاهی گیسوی سبز باغ پریشان است

هر شاخه ای که شور شکفتن داشت بالا بلند و سرخوش و خندان است خورشید بانجابت دیرینش از پشت ابر تیره نمایان است در یک طرف بهار و همه گرمی در یک طرف سپاه زمستان است فصل مصاف عاطفه با بیداد فصل طلوع جلوه ی جانان است فصل عبور قافله خورشید از جاده های تیره ی دوران است دستی طلایه دار سرافرازی است کاینه دار ارزش انسان است تا لحظه ی مبارک جانبازی دامن انتظار گل افشان است دل را ز موج حادثه پروا نیست دریا همیشه طالب طوفان است در عشق گامهای سراندازان چون چرخ در مدار شتابان است هر عاشقی که قرعه به نامش خورد

ص: ۱۱۱



لیک گوی عازم میدان است هنگامه ی نبرد عزیزان را از دور چشم خیمه نگهبان است تاریخ از این مناظره در تردید عالم از این معامله حیران است یک سو فتاده دست علمداری است کز او بلند قامت ایمان است فکر وفای وعده چنان سبز است کان میر تشنه مشک به دندان است در گوش خاک زمزمه ی تکبیر زیباترین ترانه ی عرفان است شب با تمام هممه می تازد اما سپیده بر سر پیمان است زخم گلوی کودک شش ماهه در ظلمت زمانه درخشان است و آن سرو سرکشیده ی آزادی افتاده در میانه ی میدان است

ص: ۱۱۲

جسم حسین تشنه لب تاریخ چون نخل نیمه سوخته عریان است گودال از تلاطم خون عشق بی تابتر ز شعله ی طوفان است از خون ارغوان چمن آذین است از داغ لاله دشت پریشان است داغی که آبروست حقیقت را داغی که همنشین دل و جان است گویی قیامت است به پا بر خاک کاشفته خواب کوه و بیابان است تنها نه کربلا که زمان یکسر در زیر پای حادثه لرزان است تشویش در کجاوه تکرار است امید در تهاجم حرمان است در راستای هجرت گلها باز در جنگل خزان زده بوران است برنی سر مبارک آن مظلوم

ص: ۱۱۳

سرمست از تلاوت قرآن است زینب از این مصیبت عالم سوز تا روز حشر سوخته دامن است آه ای حسین ای عطش تاریخ  
شرمنده از تو آب به دوران است خورشید پرتوی ز فروغ توست مهتاب در نگاه تو پنهان است در تو تمام عشق تماشایی است  
در تو تمام عشق نمایان است بی تو بهار ثانیه ای پائیز با تو تمام سال بهاران است نام تو در جریده ی آزادی آغاز هر نوشته و  
عنوان است مانند آفتاب سحرخیز است چشمی که در عزای تو گریان است هر تلخ با وجود تو شیرین است هر سخت با حضور  
تو آسان است عشقت نه آتشی است شود خاموش خورشید پاره ای است که در جان است

ص: ۱۱۴

یاد تو و حماسه گلگونت سرسبز چون طبیعت ایمان است جان من از شراره ی عشقت سوخت جانی که سوخت عاشق جانان  
است

ص: ۱۱۵

شد نوبت رزم بوفضایل آن ماه لقا، علی شمایل آمد به ادب حضور خورشید تا کسب کند شکوه توحید تیغش به کمر، سپر به پشتش بشکوه علم میان مشتش بلب تشنه و مشک روی دوشش پیغام پذیر هر دو گوشش استاد به خیمه ی ولایت تا او مگرش کند عنایت

اذنی به صف نبرد گیرد از چهره ی دشت گرد گیرد در خیمه امام با برادر استاده ولی غمی برابر خورشید و قمر چو شد مقابل استاد چو بنده بو فضایل یعنی که از او جز این نشاید در محضر حق سکوت باید آنجا که دو دل جدا ز هم نیست بین دو نگه اشاره کافیت کردند سکوت هر دو، اما چشم و لبشان پر از سخنها و جز سخن خدا نفرمود این بار ارادتش بیفزود او کرد نگاه آتش افروز این گشت تمام شعله و سوز او راز خود آشکار میکرد با تیر نگه شکار میکرد این گشته شکار جلوه ی دوست

یعنی که نگاه دوست نیکوست او کرده سکوت، اگر سخنهاست این در نگهش که: عشق تنهاست او ساقی و این خمار ساقی تا میکده در کنار ساقی او جام ولایش از بلاها این چشم و دلش پر از تمنا و میکند از نگاه پرهیز این تشنه، که: باز هم عطش ریز او مانده که این خمار سرمست چون گیرد جام عشق بی دست! این در نگهش که: دست اگر نیست از غیرت من دو چشم باقیست او مست می و سبوی باقی این دیده به چشم مست ساقی او جلوه ی حضرت خدایی این آینه ی خدانمایی او قبله نمای اهل قرآن این جلوه پذیر مهر ایمان

ص: ۱۱۸

او غرق نیاز و راز در خویش این سیر و سلوک عشق در پیش او آینه دار باغ حیرت این یکه سوار دشت غیرت او پاره ی قلب و جان زهرا این خادم آستان زهرا او بر سر عهد خود علی وار این عرصه عشق را علمدار کردند سکوت هر دو با هم اسباب عروجشان فراهم در حیرت عشق، اشجع الناس ناگاه شکفت بغض عباس چون ابر بهار گریه سرداد از گریه ی آسمان خبر داد در دیده نشست ابر پر بار چون بر سر کوهسار رگبار هر چند که تشنه بود و بی آب از دیده روانه کرد سیلاب تا آنکه امام عشق برخاست

ص: ۱۱۹



و آن قد خمیده باز شد راست کردش نگهی که ای پناهم ای در دل فتنه تکیه گاهم بی دست تو این علم مماناد بی چشم تو  
این حرم مماناد تو دست منی و دست حیدر بی دست مبادت این برادر دور از تو من آشیان نخواهم بی روی تو من جهان  
نخواهم ای من به فدای قامت تو بر غیرت و استقامت تو عباس که دید این عطایش افتاد چو سایه زیر پایش تا سایه قرین نور  
گردید خود نور شد و طهور گردید در جلوه ی دوست تا فنا یافت چون مهر وجود او بقا یافت

ص: ۱۲۰

بر در خیمه ایستاده سوار به اشارت که گاه پیکار است می نماید نگاه باز پسین که دگر نوبت علمدار است در نگاهش نشسته  
حرمت عشق تا چه فرمایدش دوباره امام شوق پیکار می زند فریاد مرد را تا حضور سرخ قیام گرد بی خوف صحنه پیکار زی  
خطر تا لگام باره گرفت کودکان مانع سوار شدند خیمه را شیونی دوباره گرفت

دهنه ی اسب را گرفته بدست می فشارد دو مشت را از خشم کیست آیا علم به دوش کشد؟ نهراسد دگر نه بندد چشم دشت  
را جز سکوت پاسخ نیست باره می خواندش به سوی سفر دشت استاده همچنان خاموش مرد اما در التهاب خطر ابروانی بهم  
گره خورده سایه بان دو چشم همت اوست آفتاب ایستاده شاهد رزم حالیا گاه، گاه غیرت اوست مشکش از انتظار لبریز است  
دوخته دیده را به راه فرات

ص: ۱۲۲

پشت سرچشم تشنه کامی چند غرق در گریه، چون نگاه فرات کیست این کز غبار می آید گرد میدان نشسته بر رویش؟ تیغ با شیوه ی پدر بسته است غیرت مرتضی به بازویش اشتیاقش کشیده سوی خطر سینه بر تیر و دشنه می ساید آفتابا تو نیز شاهد باش کز لب آب تشنه می آیدمی خروشد چنان که رعد به شب دشت می لرزد از هیاهویش بانگ الله و اکبرش جاری است از لب تشنه ی «بلی» گویش

ص: ۱۲۳

آن که دیروز دعوتش می کرد اینک استاده تیغ کین در دست دست هائی که قصد بیعت داشت حال با تیغ و دشنه پیوسته است دیده ها دوخته به راه سوار تا که باز آید از دل پیکارتا نمازی دوباره بگذارد خیمه ها با حضور آن سردار دیده ی خیمه ها هراسان است تا چه بازی کند قضا این باریا سلامت سوار برگردد یا که اسبش رسد بدون سوار لاشخواران به کینه می نگرند گوئیا تک سوار افتاده است

ص: ۱۲۴

شیر این بیشه در میان انگار با تن زخم‌دار افتاده است گوئیا تشنه کام عشق شده است از لب تیغ و دشنه‌ها سیراب بانگی از قتلگاه می‌آید «هان برادر، برادرت دریاب»

## دریا

هر چند که آن علم به زیر آمده بود خورشید برابرش حقیر آمده بود تا چشمه‌ی فیض خیمه‌های عطشان دریا به طلب چنان کویر آمد بود

ص: ۱۲۵

من واله گفتار گهربار حسینم دلباخته و عاشق رخسار حسینم ای لشکر بدکیش و جفا پیشه دوران من از دل و جان یار و  
هوادار حسینم سلطان زمن کرده قبولم به غلامی سردار نیم، چاکر دربار حسینم عشاق به جهان در طلب دیدن یارند من در دو  
جهان طالب دیدار حسینم داروی طیبیان نکند چاره ی دردم

بیمار، من از دیده بیمار حسینم من تکیه به دیوار و در کس نمودم عمریست که در سایه ی دیوار حسینم شبها ز غم فکرت او خواب ندارم بیدار من از دولت بیدار حسینم در کعبه ی دل بسته ام احرام محبت در سعی و صفا همراه زوار حسینم در دام غمش طایر دل گشته گرفتار آزاد از آنم که گرفتار حسینم امروز مر راه علی (ع) راه حسین (ع) است من هم به مثل میثم تمار حسینم از دیده فشانم گهر اشک بدامن با اینهمه نقدینه خریدار حسینم افتاده ام اندر خم چوگان بلا، لیک در بند خم طره ی طرار حسینم غم نیست که سقایم و لب تشنه و لیکن آزرده ز افسردن گلزار حسینم

ص: ۱۲۷



تا دست من افتاد، علم گشت نگونسار مشکم به دو دندان و علمدار حسینم من «صالحم» ای وارث حیدر به دو عالم این فخر  
مرا بس که عزادار حسینم

ص: ۱۲۸

چشمم از اشک پر و مشک من از آب تهی است جگر غرقه به خون و تنم از تاب تهی است گفتم از اشک کنم آتش دل را خاموش پر ز خوناب بود چشم من از آب تهی است به روی آب قیامم، به روی آب سجود این نماز ره عشق است ز آداب تهی است جان من می برد آن آب کز این مشک چکد کشتی ام غرقه در آبی که ز گرداب تهی است هر چه بخت من سر گشته به خواب است، حسین دیده ی اصغر لب تشنه ات از خواب تهی است

دست و مشک و علمی لایزمه ی هر سقاست دست عباس تو از این همه اسباب تهی است شعر آن است «شهابا» که ز دل  
برخیزد گیرم از قافیه و صنعت و القاب تهی است

ص: ۱۳۰

آسمان سا علم و لشکر کفار دریغ رایت خسرو اسلام نگون سار دریغ پرچم آغشته به خون ماهچه آلوده به خاک اختر نصرت  
عباس علمدار دریغ هم علمدار علم وار، نگون سار فسوس هم خداوند علم بی کس و بی یار دریغ بازوی چرخ قوی پنجه به  
یک تیغ افکند پای ما را از طلب و دست تو از کار دریغ پاک جانی که بر او نار سنان بود خدنگ رنجه از کشمکش خنجر  
خونخوار دریغ

روزگار آب تو کرد آتش و بر دیده و دل ختم خوناب جگر، آه شرربار دریغ از کنون تا به قیامت به عزا و ز عزارنگ ما و رخ تو کاهی و گلنار دریغ طاق از فتح و ظفر کوشش اخیار افسوس جفت فیروزی و فر، کاوش اشرار دریغایکدل از چار طرف شش جهت و هفت سپهر بست بر آل محمد در زنهار دریغ مرهم تشنگی آب است و فروریخت به خاک سینه ها ماند به داغ عطش افکار دریغ تو به خون غرقه و در حسرت آب اهل حرم تشنه لب مانده به ره دیده ی خونبار دریغ سود تا پشت تو بر خاک جدل دست اجل جاودان ماند امل، روی به دیوار دریغ گشت بیدار همی شوکت ادبار ز خواب رفت در خواب عدم دولت بیدار دریغ رفتی و بر همه، چه کوفه، چه شام، آمده است خواری کوچه و رسوایی بازار دریغ کشته انصار و خدم خسرو بی خیل و حشم

ص: ۱۳۲

بر سر جان قدم آماده پیکار دریغ چه کند گر نه خود آماده ی میدان گردد شاه را چون نه سپه ماند و نه سالار دریغ تبه از والی کوفه، سیه از لشکر شام روزگار سپه و روز سپهدار دریغ چرخ بر کام دل دوده ی مروان نگذاشت اثر از آل علی اندک و بسیار دریغ شام شد روز حیات تو و ما را شبهه سان صبح ماتم ز افق گشت پدیدار دریغ خاطر فاطمه غمگین طلبد، هندوی چرخ تا کند شاد دل هند جگرخوار دریغ سوخت گردون و نما حاصل از این تخم که کاشت صبر و تاب همه تا خوشه ز خروار دریغ روزی از ماه بنی هاشم و، ای شاه قریش که خورد نیک و بد از خجالت کردار دریغ حق مولای جوانان بهستی که مدار نظر رحمت از این پیر گنه کار دریغ

ص: ۱۳۳

درفش افتاد عباس جوان را فلک داد ای فلک داد علم شد رایت ماتم جهان را فلک داد ای فلک داد مرا با رنج این سوگ روان  
کاست نه تنها انس و جان خاست که دل مأنوس غم گشت انس و جان را فلک داد ای فلک داد زمان تا بر زمین این فتنه  
انگیخت مصیبت خاک غم بیخت

به سر بر هم زمین را هم زمان رافلک داد ای فلک داد در این ماتم کش انده جاودانی نشاط زندگانی تبه شد پادشه تا پاسبان  
رافلک داد ای فلک داد زمین را آسمان بر خاک بنشانده سر خاکستر افشانده زمین بر ساز ماتم آسمان را فلک داد ای فلک  
دادازین آباد و ویران بام تا درخرابت خانه بر سرشرف بر صدر جستی آستان را فلک داد ای فلک داد

ص: ۱۳۵



به روباهان دهی سرپنجه ی شیرسگان را دست نخجیرز شاهین لقمه سازی ماکیان رافلک داد ای فلک دادز خاک و چرخ از  
این هنجار یغماکنی تا کی مدارارها کن اشک و رخصت ده فغان رافلک داد ای فلک داد

ص: ۱۳۶

ای قهرمان عرصه ی جان بازی شاهین رزم در علم افزایی چشم فلک ندیده چو تو غازی ای دست باز عالم سربازی ای چون پدر به بیشه هستی شیر دست تو حامی علم و شمشیرباب ترا که دست خدا گویند دست خدای بود و سزا گویند

آنان که از تو مدح و ثنا گویند هرگز نه از علیت جدا گویند دست ترا که دست علی دانند دست خدای لم یزلی دانندای پیکر  
تو ماه بنی هاشم رویت چراغ راه بنی هاشم فرمانده ی سپاه بنی هاشم همچون حسین شاه بنی هاشم در جلوه رشک پرتو  
مهتابی آری تو آفتاب جهان تابى بارید بر تن تو در آن میدان تیر عدو سریع تر از باران آبی که داشت نرخ، بهای جان چون  
اشک کودکان همه شد ریزان از بس که تیر خورد به چشم مشک گردید چشم مشک تهی از اشک

ص: ۱۳۸

بودند کودکان ز عطش بی تاب رفتیب سوی فرات که آری آب لب تشنه بودی و نشدی سیراب یاد آمدت ز تشنگی احباب  
لب تشنه از شریعه برون رفتی خود با دلی چو لجه ی خون رفتی دائم سکینه داشت نظر بر در تا تر کند ز آب لب و حنجر دردا  
که کرد پستی آب لشکر جای لب سکینه زمین را ترهم آب ریخت روی زمین هم خون حال سکینه بود ندانم چون؟ ای  
در گذشته از سر دست و سر افکنده زیر پای فرس پیکر

ص: ۱۳۹

هستند جن و انس و ملک یکسر چشم انتظار لطف تو در محشر «رزاقی» است و لطف فراوانت در دست اوست گوشه ی  
دامانت

ص: ۱۴۰

ضریح مطهر

این قصیده به دور ضریح حضرت ابوالفضل که بنا به دستور آیت الله حکیم رحمت الله علیه ساخته شده منقوش است. این جا حریم پاک علمدار کربلاست این آستان قدس شهید ره خداست این جا حریم حضرت باب الحوائج است دولت درین مقام و گشایش درین سراست این جا بود مقام شهیدی که تا ابد خاکش حیات بخش و هوایش عبیر زاست این بارگاه شاه جهان حقیقت است

ص: ۱۴۱

این جایگاه جلوه‌ی انوار کبریاست این خاک مشک بیز که دارالشفا بود هر ذره اش به چشم ملایک چو تویاست این جاست جایگاه شهیدی که تا به حشر دین خدا و پرچم اسلام از او پیاست این جاست جایگاه امیری که در کرم کان سخا و ابر عطا و یم وفاست این جاست جایگاه علمدار لشکری کز بهر حق علیه ستمگر به پای خاست دریا دلی غنوده در این جا که هم چو نوح در بحر دین به کشتی توحید ناخداست سقای اهل بیت، حسین علی بود این تشنه لب که خاک درش چشمه‌ی بقاست گردد مس وجود تو چون زر در این مقام این بارگاه خشت وجودش ز کیمیاست آینه‌ی تمام‌نمای حقیقت است هر دل که با ولای ابوالفضل آشناست حاتم که گشت شهره‌ی آفاق از سخا در آستانه‌ی کرمش کمترین گداست

ص: ۱۴۲

آن کس که سر ز فخر به ساید به آسمان این جا که می رسد ز ادب قامتش دو تاست آب فرات تا به ابد شرمگین بود از تشنه ای که ساقی و ساقی کربلاست در روز حشر فاطمه گردد شفیع خلق در دست وی دو دست بود کز بدن جداست از این مصیبتی که به آل نبی رسید تا روز رستخیز به پا پرچم عزاست امروز هر که خدمت آل علی کند فردا شفیع او به صف حشر مرتضاست بر طبق امر آیت حق «حضرت حکیم» آن کس که حکم او به همه شیعیان رواست شد این ضریح ساخته در شهر اصفهان شهری که گر جهان هنر خوانمش سزاست تاریخ این ضریح «طلائی» چنین سرود «عباس میر جنگ و علمدار نینواست»

ص: ۱۴۳



کار سقائی

ای حرمت قبله ی حاجات ما یاد تو تسبیح و مناجات ماتاج شهیدان همه عالمی دست علی، ماه بنی هاشمی همقدم قافله سالار  
عشق ساقی عشاق و علمدار عشق سرور و سالار سپاه حسین داده سر و دست براه حسین عم امام و اخ و ابن امام حضرت عباس  
علیه السلام

ص: ۱۴۴

ای علم کفر نگون ساخته پرچم اسلام برافراخته مکتب تو مکتب عشق و وفاست درس الفبای تو صدق و صفاست شمع شده، آب شده، سوخته روح ادب را، ادب آموخته آب فرات از ادب تست مات موج زند اشک به چشم فرات یاد حسین و لب عطشان او و آن لب خشکیده طفلان اوساقی کوثر پدرت مرتضی است کار تو سقائی کرب و بلاست هر که بدردی بغمی شد دوچار گوید اگر یکصد و سی و سه بارایعلم افراشته در عالمین اکشف یا کاشف کرب الحسین (۱). از کرم و لطف جوابش دهی

ص: ۱۴۵

---

۱-۲. یعنی: اندوه مرا برطرف کن ای بردارنده اندوه از سیمای حسین (ع).

تشنه اگر آمده آبش دهی چون نهم ماه محرم رسید کار بدانجا که تو دانی کشید از عقب خیمه صدر جهان شاه فلک جاه  
ملک آشیان شمر به آواز ترا زد صدا گفت کجایند، بنو اختنا (۱) تا برهانند ز هنگامه ات داد نشان خط امان نامه ات رنگ  
پرید از رخ زیبای تو لرزه بیفتاد بر اعضای تو من به امان باشم و جان جهان از دم شمشیر و سنان بی امان دست تو نگرفت امان  
نامه را تا که شد از پیکر پاکت جدامزد تو زین سوختن و ساختن دست سپر کردن و سر باختن

ص: ۱۴۶

---

۱-۳. یعنی: کجایند خواهرزادگان من.

دست تو شد دست شه لافتی خط تو شد خط امان خداچار امامی که ترا دیده اند دست علم گیر تو بوسیده اند طفل بدی، مادر  
والا گهر برد ترا ساحت قدس پدر چشم خداوند چو دست تو دید بوسه زد و اشک ز چشمش چکید با لب آغشته بزهر جفا  
بوسه به دست تو بزد مجتبی دید چو در کرب و بلا- شاهدین دست تو افتاد به روی زمین خم شد و بگذاشت سر دیده اش  
بوسه بزد با لب خشکیده اش حضرت سجاد هم آن دست پاک بوسه زد و کرد نهان زیر خاک مطلع شعبان همایون اثر بر ادب  
تست دلیلی دگر سوم این ماه چو نور امید

ص: ۱۴۷

شعشعه ی صبح حسینی دمیدچارم این مه که پر از عطر و بوست نوبت میلاد علمدار اوست شد بهم آمیخته از مشرقین نور ابوالفضل و شعاع حسین ای به فدای سر و جان و تنت وین ادب آمدن و رفتنت وقت ولادت قدمی پشت سر وقت شهادت قدمی بیشترمدح تو این بس که شه ملک جان شاه شهیدان و امام زمان گفت به تو گوهر والا نژاد جان برادر به فدای تو بادشه چو بقربان برادر رود کیست «ریاضی» که فدایت شود؟

ص: ۱۴۸

مژده که از دامن ام البنین سرزده خورشید در این سرزمین میر و علمدار شه کربلا نور دل حیدر و ام البنین ماه بنی هاشم سالار  
عشق مظهر حق، خسرو دنیا و دین آنکه شده دست یداللهیش چون اسد الله برون ز آستین کوکب تابنده ی برج حیا گوهر  
رخشنده ی بحر یقین

پیک سحر هر دم از این بوستان مشک برد تحفه به حصرای چین خاک درش را ز پی توتیا حور برد سوی بهشت برین قبله حاجات که باب المراد گشت ملقب ز جهان آفرین چرخ ز انوار رخس تابناک خاک ز انفاس خوشش عنبرین گر بکشد تیغ چو شیر خدا لرزه فتد بر تن شیر عرین ناموران جسته ز نامش شرف تاجوران سوده بخاکش جبین هر که بود طالب دیدار حق گو که در این آینه حق را ببین طرفه نسیمش، دم روح القدس فرش حریمش پر روح الامین همچو «رسا» دولت جاوید یافت هر که شد از خرمن او خوشه چین

ص: ۱۵۰

ایکه خورشید زنده بوسه بخاکت ز ادب ز فروغ تو کند جلوه گری ماه به شب توئی آن گل که ز پیدایش گلزار وجود بلبلان  
یکسره خوانند به نام تو خطب نیست در آینه ی ذات تو جز نور خدا نیست در چهره ی تابان تو جز جلوه ی رب آیت صولت  
و مردانگی و شرم و وقار مظهر عزت و آزادگی و فضل و ادب نور حق ماه بنی هاشم شمع شهدا میوه ی باغ علی، میر شجاعان  
عرب منبع جود و عطا، مظهر اخلاص و صفا زاده ی شیر خدا، خسرو فرخنده نسب نظر لطف و عنایت ز من ای شاه میوش که  
مرا جان بهوای تو رسیده است بلب



نکند عاشق کوی تو تمنای بهشت کز حریمت دل افسرده ی ما یافت طرب در ره عشق «رسا» هر که به مطلوب رسید دگر از  
دامن جانان نکشد دست طلب

## ماه انجمن

آمد آن ماه که خوانند مه انجمنش جلوه گر نور خدا از رخ پرتو فکنش آیت صولت و مردانگی و شرم و وقار روشن از چهره  
ی تابنده و وجه حسنش ز جوانمردی و سقائی و پرچمداری جامه ای دوخته خیاط ازل بر بدنش آنکه آثار حیا جلوه گر از هر  
نگهش و آنکه الفاظ ادب تعبیه در هر سخنش میوه ی باغ ولایت به سخن لب چو گشود خم فلک گشت که تا بوسه زند بر  
دهنش کوکب صبح جوانیش نتابیده هنوز

ص: ۱۵۲

که شد از خار اجل چاک چو گل پیره‌نش آن چنان تاخت به میدان شهادت که فلک آفرین گفت بر آن بازوری لشکر  
شکنش همچو پروانه‌ی دلباخته از شوق وصال آن چنان سوخت که شد بی‌خبر از خویش‌تنش خواست دستش که رسد زود به  
دامان وصال شد جدا زودتر از سایر اعضا ز تنش ز ادب چهره بر آن قبله‌ی حاجات بنه که شود زنده مسیحا ز نسیم چمنش  
کوتاه از دامن‌ت ای شاه مکن دست «رسا» از کرم پاک کن از چهره غبار محنش

ص: ۱۵۳

در مسلخی که «عشق» شهادت گزیده بود خون در عروق مرد، حضور دوباره یافت تندر، فرود آمد و آتش گرفت دشت تنها نه قلب خاک، که هفت آسمان شکافت روزی که، آبهای جهان در حصار ننگ تسلیم بی اداره ی قوم پلید بودتر دامنان قوم دغل پیشه را، دلیل در این طریق غائله، حکم یزید بودسردار دشت تب زده از هرم آفتاب

برخاست مثل کوه، ز جای بلند خویش داغ قبیله های عطش را مرور کرد با اشتیاق داغ دل دردمند خویش با چشم های تشنه ی دیدار کوثرش لختی، به چشمهای برادر، نگاه کرد با شور دست یابی بر آبهای سبز با روح انقلابی، آهنک راه کرد از تنگنای مهلکه های گریز و جنگ راهی گشود بر طرف آب راه دشت در سینه اش چراغ هدایت ز نور دوست از سدهای حایل ظلمات میگذشت میرفت، رو به سمت خطرگاه نیزه ها توفنده تر ز آتش و بی باک تر ز شیر با آرزوی آب، روان بود مرکبش از راه پر مخاطره تا مقصد خطیر

ص: ۱۵۵

با نخلهای سرزده در ساحل فرات چندین کلام، از عطش و آفتاب گفت با سایه های دست درختان پیرسال از مشکهای خالی و از بخل آب گفت میرفت از خلال هیاهوی باد گرم تا کوه، تا کرانه ی دریا، کلام اوفوج پرندگان شناور در آسمان میآمدند بال زنان بر سلام اورودی ز آب روشن سرچشمه های دور جوشنده است در افق پاک منظرش این سوی، چشم های شقاوت به سوی او آن سوی، اضطراب نگاه برادرش دشمن، به پاسداری آب ایستاده است تا جرعه ای ز آب، نگردد کم از فرات بر تشنگان اهل حرم مویه میکنند قدوسیان عرش، در آن سوی کائنات

مرد از فراز قله ی زین بلند اسب بر وسعت حقارت دشمن، نظر نمود بر قلب آب رفت که تا دستهای آب پای سوار تشنه لب دشت، تر نمود یک چشم سوی خیمه و یک چشم سوی آب دست بلند خویش، پر از آب تازه کرد تصویر کودکان عطش را در آب خشکید آب تب زده در دستهای مرد! خم شد به روی آب روان از رکاب خود با یاد کودکان عطش نوش خیمه ها پر کرد مشک تشنه ی خود را به اشتیاق از قطره های روشن آن آب پر بها آمد ز رود تشنه لب اما لبان او سرشار از تبسم شیرین و سبز آب می آمد از مجاورت سایه های نخل اما دل همیشه بزرگش در التهاب

از پشت نخل سرزده در معبر سوار یک خنجر سیاه در آمد ز آستین آمد برای درک شهادت به روی خاک داستان با صلابت آن مرد راستین تیر سیاه خلق سیه کار، ای دریغ! بر بازوان قادر مرد خدا نشست یک مرد سبزپوش از آن دور زار زد: ای وای من! که پشتم از این ماجرا شکست! تیری نشست در دل مشک بزرگ آب خون بود و آب، ریخته از زین اسب او میخورد خاک تف زده خونابه ی جگر از کین خصم آب، در آن جا، سبوسبومیرفت در ستیغ افق اسب بی سوار گل کرده خون سرخ شفق روی یال او مرد از میان خاک به معراج پرکشید بر دوش یک ستاره، ز دشت خیال او

در شجاعت، دلیر بالا دست شست از جان ناشکیبا دست سر تسخیر قله ها دارد چشم شاهین بادپا با دست گرم تکریم در تولا، جان گرم تسیح در مصلا دست یاور روزهای بی پدری کودکان را امید فردا دست آفریند مگر به آهنگی در سکوت زمانه، غوغا دست تا مگر رخصت غذا یابد برد در آستین مولا دست اسب زین کرد، جوشن آماده بهر سر باختن مهیا دست به تظلم، به شکوه، یا به دعا میشود باز دید هر جا دست



پلی از التماس بازوها سوی آبی، پر از تمنا دست به درود ستاره در میدان آن سوی خیمه ها هویدا دست تا نیفتد ز پای قامت  
عشق میکند از وفا تقلا دست چه کسی غیر از او تواند کرد پیش بالای عشق، سودا دست پیرو آفتاب عاشورا میکشید از حریم  
دنیا دست پاسدار حریم عصمت گل بست پیمان دیر پا با دست که نگیرد دل از برادر خود هست تا یک نفس توانا دست  
نبض خورشید شب شکن دارد می تپد، در غبار صحرا دست بر پلشتی، فرود می آید غیرت آهنگ، خنجر آسا دست از هجوم  
شهاب تیر عدو

ص: ۱۶۰

همچو فولاد، بی مها با دست ریزش خون نابکاران است یا سقوط سرو تن و پا دست گفت: در قرب تشنگانی چند حیف باشد  
مرا تماشا دست هست سرمایه ام در این وادی بهر پیکار سخت، تنها دست رفت با مشک سوی آب فرات برد در عمق آب  
دریا دست دید تصویر تشنگانش را شرمگین از نگاه آنها دست مشت پر آب را به آب سپرد که ننوشد از آب تنها دست  
خنجری از میان نخلستان گفت با بازوان، دریغا دست هدف او نجات قوم عطش هدف کوفیان اعدا دست

ص: ۱۶۱

بار بگشود چو در کرب و بلا خسرو ناس داشت همراه یکی طرفه برادر ز اساس آسمان قدر و فلک مرتبه و عرش مماس (۱) جبروتی به جلال و ملکوتی انفاس شهرتش ماه بنی هاشم و نامش عباس کنیتش بود ابوالفضل، شه عرش مقام برج دین را رخ رخشنده ی او ماه تمام

ص: ۱۶۲

---

۱-۴. بهم سائیده شده، بهم رسیده.

بود در مردی و مردانگی آن شاه به نام خوش قد و قامت و نیکو سیر و خوش اندام به بلند اختری اش دست بلندش مقیاس بسکه جان پرور و دلخواه بنی هاشم بود لقب و شهرت او ماه بنی هاشم بودند همی ماه، که چون شاه بنی هاشم بود به همه حال چو همراه بنی هاشم بود بود شایسته ی هر حمد و سزاوار سپاس قامتش سرو، اگر سرو بود خوش رفتار چهره اش ماه، اگر ماه بود خوش گفتار بسکه سنگین و وزین بود چو یک کوه وقار هر کجا، بد سیری کردی از آن شاه فرار هر کجا خوش گهری داشت به او استیناس (۱)

ص: ۱۶۳

---

۱-۵. انس پیدا کردن، مأنوس شدن.

ز انبیا غیر محمد همه والاش بخوان ز اولیا جز به امامت همه بالاش بخوان به همه حال و به مرحله اعلاش بخوان گر نئی مرد  
دوین، واحد و یکتاش بخوان بود او در هم هجا، هم شه و هم شاه شناس الغرض، با شه دین چون به صف کرب و بلا تاخت  
همراه برادر ز ره حب و ولادر ره دوست بزد بر صف عشاق صلا که: هلا! موقع جانبازی عشاق، هلا! نیست عاشق که ز کشتن  
بودش بیم و هراس حق نموده است لباس بشریت در بر حق نهاده است کلاه صمدیت بر سر کیست تا بنگرد آثار مؤثر به اثر؟  
شاد از خویش نماید علی و پیغمبر هم کند فاطمه را راضی و گردد ز اقداس

ص: ۱۶۴

نه همی بود در آن جنگ علمدار حسین همه جا بود به هراسم خریدار حسین هیفده منصب او شهره ی دربار حسین به کف قدرت او بود همه کار حسین جنگ را تحت مدیریت او بود کلاس پسر سعد چو آمد ز پی دیدن شاه عرضه بنمود به تقرب مثل خیل و سپاه گفت شه: گوی تو بر ابن زیاد گمراه که مزین خویش در این جنگ به تیغ الله باعث قتل خورد و خلق مشو از وسواس ای عمر، گر که پر این دشت ز لشکر گردد همه چون رستم و چون سام دلاور گردد ریگ و خارش همه گر دشنه و خنجر گردد تو میندار به عباس برابر گردد نتوان کس شود امروز حریف عباس

ص: ۱۶۵

شاه هنگام سحر خانه خالی از غیر خواند و کردش به نگاهی ولی کامل، سیرداد بیداری اش از خواب گران سنگ ازیر (۱) دید بر گرد سرش طوف کند کعبه و دیرخلد چون فاطمه زان داغ سیه کرده لباس گفت شاهش سخنم گر که تو را بار آید لیک با نفس چو ابلیس به پیکار آید گل توحید تو حق خواست که بی خار آید تا که در شرع مبین نقطه ی پرگار آید کرد بیدار تو را تا نشوی از نعاس (۲) سخن شاه جهاندار چنان گرمش کرد که به جان رقص کنان رو به شهادت آورد چو فکندند دو دستش ز بدن، آخ نکرد زان عمودی که به سر کوفت عدویش به نبردانه اش نرم از آن دست شد و آن دستاس

ص: ۱۶۶

---

۱-۶. مخفف از این رو، زیرا.

۲-۷. خفتگان.

آه! افتاد ابوالفضل چو از زین به زمین کرد افغان که: برادر! سوی عباس به بین شه دین آمد و بنشست ورا بر بالین سر او بر سر زانو بنهاد از تسکین گفت: خون پاک کن از چشم برادر عباس تا به بیند دم رفتن رخ زیبای تو را تا به جان بوسه زند خاک کف پای تو رایک نظر، باز به بیند قد رعناى تو را تا شود مست دگر ره می و مینای تو را تا بنوشد دم مردن می وحدت زان کاس (۱) شاه، خون از رخ و از چشم برادر بزود پس ابوالفضل نظر بر رخ آن شاه گشود استخوانش که سم اسب عدو خرد نمود کلک «مفتون» شد و این طرفه مسمط بسرو دطبع و قادی و زد رمقش بر قرطاس (۲).

ص: ۱۶۷

---

۱-۸. کاسه و قده و پیمانہ.

۲-۹. کاغذ.



میان ماه بنی هاشم و مه تابان تفاوت است ز حد و جوب تا امکان مه سپهر شود گاه بدر و گاه هلال ولی نمی رسد این بدر را  
دمی نقصان مزین است از آن ماه توده ی غیرا منور است ازین ماه کشور ایمان حریم اوست شفاخانه خدا، که ز خلق درین  
مقام شود درد بی دوا درمان نداشت رخصت پیکار آن امیر دلیر نبود عازم جنگ آن غضنفر غران

میان معرکه اش هر که دید، با خود گفت دوباره شیر خدا کرده روی در میدان وفا نگر که بیاد برادر و اطفال برفت در شط و آمد برون لب عطشان هنوز نغمه والله لا اذوق الماء (۱) بگوش دل رسد از او کنار آب روان چه احتیاج به آب فرات آنکس را که تشنه ی لب او بود چشمه حیوان

### دست مشکل گشا

آن غباری کز شرف چشم ملک را توتیاست خاک درگاه سپه سالار شاه کربلاست قطب عالم، عون خویشش خواند در کل امور وین امور از روی تحقیق انتظام ماسواست

ص: ۱۶۹

---

۱- ۱۰. به خدا آب نخواهم آشامید.

تشنه با یاد برادر از فرات آمد برون این طریق دوستی، رسم ادب، شرط وفاست اسم اعظم نیست گر اسمش بود اسم عظیم  
زانکه هر بیچاره و درمانده را مشکل گشاست

### میلاذ سعید

دانی ز چه این شوق و شعف در ناس است اعدای دنی را به جگر الماس است امروز که روز چارم شعبان است میلاذ سعید  
حضرت عباس است

### دست گره گشا

ذکر سماواتیان ثنای ابالفصل خیل ملک خادم سرای ابالفصل با مژه روید غبار، حور بهشتی

ص: ۱۷۰

از حرم و صحن با صفای ابوالفضل هیچ ز بیگانگی بحق نبرد راه هر که نگردید آشنای ابوالفضل پا مکش از درگهش که عقده گشائی هست بدست گره گشای ابوالفضل غم نبرد راه بر دلش، به صف حشر هر که بود در دلش ولای ابوالفضل آب ننوشید بی حسین و عجب نیست این روش از همت و حیای ابوالفضل شست براه حسین دست و دل از جان اجر ابوالفضل با خدای ابوالفضل پاس وفا داشت آنچنان که بماندند اهل وفا، مات از وفای ابوالفضل با شه دین جز به نام سید و مولا باز نشد لعل جانفزای ابوالفضل گشت کمان قد شاه دین چو عیان شد غرقه بخون قامت رسای ابوالفضل

ص: ۱۷۱

ای امیری که علمدار شه کربلائی اسد بیشه ی صولت پسر شیر خدائی به نسب پور دلیر علی آن شاه عدو کش به لقب ماه بنی هاشم و شمع شهدائی یکجهان صولت و پنهان شده در بیشه ی تمکین یک فلک قدرت و تسلیم به تقدیر و قضائی من چه خوانم بمدیح تو که خود اصل مدیحی من چه گویم به ثنای تو که خود عین ثنائی بی حسین آب نوشیدی و بیرون شدی از شط تو یم فضل و محیط ادب و بحر حیائی دست افتاد ز تن مشک بدنندان بگرفتی تا مگر دست دهد باز سوی خیمه گه آئی گره کار تو نگشود چو از دست همانا خواستی تا مگر آن عقده ز دندان بگشائی هیچ سقا نشنیدم که لب تشنه دهد جان جز تو ایشاه که سقای یتیمان ز وفائی

چون شاه شهیدان خلف سید ابرار نوباهوی زهرا پسر حیدر کراردر کربلا شد ز جفا بی کس و بی یار دیگر نبندش یار ز  
اخوان وفادار جز ماه بنی هاشم ابوالفضل دلاور یک سو زده صف از پی خونریزی آنشاه قومی همه بی دین و گروهی همه  
گمراه خلقی همه بدکیش و سپاهی همه بدخواه نه خائف یوم الدین نه تابع الله بی زار ز حق، خصم نبی، دشمن حیدر یک سو  
حرمی خسته دل و زار و مشوش نیلی همه از لطمه غم، عارض مهوش گاهی همه اندر تب و گاهی همه در غش افروخته بر  
خرمن جان از عطش آتش لب خشک ولی دیده ز خوناب جگر تر

قد ساخت علم، پس علم افراخت بهمت سقای حرم، کنز کرم، کان مروت اقلیم جوانمردی و ایشار و فتوت دریای حیا، بحر ادب، قلزم غیرت عباس علی، نور جلی، میر مظفر آمد به حضور شه لب تشنه به افغان گفتی شده با مهر قرین ماه درخشان با عجز و ادب گفت: که ای خسرو ذیشان اذنم بده از بهر جدال صف عدوان تا بگذرم اندر رهت از جان و تن و سر فرمود شه دین تو علمدار سپاهی آرام دل غمزده ی حال تباهی غیر از تو دگر نیست مرا پشت و پناهی بر بی کسی من بکن از مهر نگاهی مشکن قدم از مرگ خود ای جان برادر

ص: ۱۷۴

گفت ای که خدا جز به رضای تو رضا نیست امر تو و نهی تو جز احکام خدا نیست ای خون خدا این روش مهر و وفا نیست  
من زنده و اطفال تو لب تشنه روا نیست تا هست مرا سر به تن و دست به پیکر بر العطش اهل خيام تو، تو انم شد، ز آتش غم  
سوخته پر مرغ روانم گشته است شها قابل قربان تو جانم ده اذن که آبی به حریمت برسانم ای آب جهانت همه ی مهر، به مادر  
برداشت یکی مشکک پس آن میر معظم با حال حزین دیده تر سینه ی پر غم بگرفت ز شه اذن و بغرید چو ضیغم بنشست به  
پشت فرس و گشت مصمم چون شیر حق از جای برانگیخت تکاور

ص: ۱۷۵



شد سوی فرات آن گهر بحر سعادت کردند به نهیش سپه کفر اقامت بستند سر ره به وی از روی عداوت زد دست به تیغ آن شه اقلیم شجاعت شد حمله ور آنگاه بر آن قوم ستمگر از ضرب حسامش به صف کینه زد دشمن پران سر و خود آمد و غلطان تن و جوشن تن ها همه بی سر شد و سرها همه بی تن گه جانب ایسر شد و بر تاخت ز ایمن گه جانب ایمن شد و بر تاخت ز ایسر پیچید سپه را به یکی حمله چو طومار زد ابر بلا خیمه و بارید به یکبارباران اجل بر سر آن فرقه خون خوار زان حادثه لرزید به خود گنبد دوارزان واقعه گردید عیان شورش محشر

افواج ملک رشته ی اوراد بریدند یکباره ز دل نعره تکبیر کشیدند تعویذ بخواندند و بر آن شاه دمیدند لشکر به هزیمت سوی اطراف دویدند چون گله ی روباه ز میدان غضنفر عباس رخ افروخت چو خورشید جهانتاب فرخنده فرس راند به شط با دل بی تاب برداشت کفی تا که بیاشامد از آن آب بر خاطرش آمد ز لب تشنه احباب وز لعل لب خشک حسین، سبط پیمبر گفتا بخود آئین محبت نه چنین است تو آب خوری، تشنه جگر سرور دین است بانگ عطش از خیمه بگردون ز زمین است الحال ترا مصلحت کار بر این است کان سوختگان را بزنی آب بر آذر

پس ریخت ز کف آب و دلش یکسره خون شد سوز عطش او را به دل خسته فزون شد پر ساخته مشک و تهی از صبر و سکون شد لب تشنه به دریا شده لب تشنه برون شد آزرده دل و خسته و محزون و مکدر گفتا عمر سعد که ای قوم بدآئین عباس گر این آب رساند به شه دین یک تن ز شما باز نماند به صف کین کوشید و نمائید نگونش ز سر زین سازید شهیدش ز دم نیزه و خنجر آن قوم چو این نکته ز بن سعد شنودند افسوس که بر کینه ی دیرینه فزودند دست ستم و کینه و بیداد گشودند تا دست یمینش ز بدن قطع نمودند بر قطع امید حرم ساقی کوثر

ص: ۱۷۸

با دست دگر ساز جدل کرد به میدان تا آنکه جدا شد ز ستمکاری عدوان دست دگر از پیکر آن خسرو ذیشان بگرفت پس از راه وفا مشک به دندان می راند سوی خیمه فرس با دل مضطر با آن همه درد و الم آن معدن اجلال این بود امیدش که بهر نحو و بهر حال آن آب رساند به لب تشنه ی اطفال ناگاه ستمکاری از آن فرقه ی جهال بر مشک بزد تیر و نشد کام میسر چون نخل امیدش ز جفا بی ثمر آمد پیوست به جانان وز جان بی خبر آمد بر دیده ی او تیر جفا کارگر آمد گه نی بتن و گاه عمودش بسر آمد تا آنکه شدش خاک بلا بالش و بستر

ای فضل تو گم کرده نشان فضلا را وی گشته محقق که تو شمعی شهدا راره نیست بذات تو عقول عقلا را باشد بتو امید صغیر  
الشعرا را کاید ز سر صدق به پابوس تو سرور گر قافیه گردید پریشان نه ملال است کاین نظم پریشان ز پریشانی حال است گر  
نقص قبول او فتد آن عین کمال است آنکو دلش آگاه ز احوال بلال است این نکته نماید ز من دلشده باور

ص: ۱۸۰

بگذر ای باد صبا باز بر آن گلشن جان که در آن تشنه لبانند و فرات است روان راز بگشای از این پرده و بی پرده بگو «که شهیدان که اند این همه خونین کفن» خاک خونین به من آورد از آن دشت بلا پر فروریخت و در شعله آهش توفان گفت: هفتاد و دو گل از چمن آل رسول ریخت بر خاک سیه کاسه ز نیرنگ خزان کشته شد از ستم قوم ستمکار حسین نور چشم علی و فاطمه با تیغ و سنان

گل گلزار ولایت علی اکبر او خفت در خون تن خویش و نشد رام خسان یاد از آن لحظه که عباس، علمدار رشید تافت از مشرق توحید چو خورشید جهان مشک بر دوش مگر آب رساند به حرم مرکب از خشم برانگیخت سوی آب روان مشک پر کرد و لب تشنه برون شد ز فرات تاخت بر لشکر بیداد چنان شیر ژیان لیکن از کینه ی دشمن چو دو دستش افتاد مشک بگرفت به دندان و دو چشمش نگران نگران بود که فریاد عطش گشت بلند از حریم حرم زاده زهرا به فغان ناگهان تیر ستمباره ای از لشکر خصم مشک بدرید و فروریخت از او آب روان علم افتاد و علمدار نگون شد از اسب من چه گویم جگر آب شد از غم بریان شرح این قصه ی جان سوز «امینی» بگذار که در این رهگذرم نیست دگر تاب و توان

سقای حسین

بر توسن موج خشم آوا زده بود مانند علی بر صف هیجا زده بود آبی مگر آورد حرم را ز فرات سقای حسین دل به دریا زده بود

آینه ی آب

شعله ور آمد ز دود آه ابوالفضل آینه ی آب در نگاه ابوالفضل

ص: ۱۸۳



از جگر آب مشک ریخت بر خاک موج عطش خیمه زد ز آه ابوالفضل تا برد آب در حریم پیمبر لشکر بیداد بست راه  
ابوالفضل هست یقین روز حشر پیش خداوند دست و سر و چشم و تن گواه ابوالفضل کیست جز از ذات کردگار به محشر تا  
شود از عدل، دادخواه ابوالفضل هر سحر از درد و داغ لاله ی، خورشید روی به خون شسته در پگاه ابوالفضل می شنوم از  
نوای نای حسینی نغمه الا، ز لاله ابوالفضل

### از شرم فرات

از شرم، فرات در تب و تاب افتاد تندر شد و در گلوی گرداب افتاد چون شعله ی آه خیمه برچید ز خاک تا عکس تو در آینه  
ی آب افتاد

ص: ۱۸۴

نگاه و غمزه و مژگان و ابروی تو ای دلبر بجانم میزند زوبین و تیر و ناچرخ و خنجرز عشق و هجر و جور و بیوفائیت مرا باشد  
سرکشی سرخ و رویی زرد و جسمی زار و چشمی ترز سوز عشق و در هجر و شوق وصل و داغ دل به آذر تن، به افغان جان،  
به غوغا دل، به سودا سرنگارینا، وفادارا، سمن بویا، چمن چهره زمانی از جفا و جور و بیداد و ستم بگذریا بنشین، بگو بشنو،  
بکش ساغر، بده، باده

به آواز نی، و طنبور و بانک بریط و مزمر (۱) بهل تندی خوی و جور و بیداد و ستمکاری مرا در عهد و یاری و وفا و دوستی بنگر روان محرور (۲) تن مهجور، سر پرشور، دل محزون فغانم کار، زاری شغل، محنت بار، غم یاورز جعد و طره و مژگان و ابرویت بود من راقدی، خم، قسامتی، چنبر، میانی کج تنی، لاغربه هجرت سوزم و سازم ز جورت گریم و نالم بهر محفل، بهر مجلس، بهر مسکن، بهر محضردل و جسم و روان و آه من باشد ز هجرانت یکی کانون، یکی نیران، یکی آذر، یکی اخگر مه من شور کابل، شوخ خلخ، فتنه ی یغما گل ارمن، بت چین، سرو کشمر، لعبت آزررخت حور است یا غلمان، قدت طوبی است، یا سدره خط مشک است، یا ریحان، لبث تسنیم، یا کوثر؟ بدین رعنایی و زیبایی و نیکوئی و خوبی که ای؟ سروی، گلی، یا مهر رخشان، یا مه انور

ص: ۱۸۶

---

۱- ۱۱. مزمار، نای، نوعی ساز استوانه ای سبیه سرنا.

۲- ۱۲. گرم شده از آتش.

دمی ای دلبر شنگول رند شوخ بی پروا دمی ای یار دشمن خوی افسون ساز حیلت گر گریبان چاک و دست افشان و خوی ریزان و پاکوبان غزل پرداز و ناز آغاز و ساغرباز و تقوی بربرغم غیر و لطف عام و بزم خاص و کام دل بجو مهر و بزن چنگ و بده بوس و بکش ساغرز جا برخیز و شو ساقی و کن در جام و بر من ده دواى دل، حیات جان، هلاک غم، می احمرنه از جامم بده می، از خم و جیحون و شط و یم خمار و بیخود و مست و خرابم ساز تا محشرشوم چون طافح (۱) و مست و خراب و بیخود از خود کنم نعت و ثنا و وصف و مدح شاه دین پرور جهان راد و داد و مجد و دانش، سرور خوبان سپهر علم و حلم و فضل و بذل، عباس نام آور ابوالفضل و ابوالبذل و ابوالفتح و ابوالمدحت ظفرمند و عدو بند و جوانمرد و سخاگستر

ص: ۱۸۷

---

۱-۱۳. بسیار مست، مست مست.

علو قدر و علو جاه و علو شان و علو رتبت نکو خلق و نکو خلق و نکو خوی و نکو منظر نبی فطرت، علی سطوت، حسن سیرت، حسین آسا قدر قدرت، قضا فرمان، فلک خرگه، ملک لشکر ملمع (۱) چهر و ارفع جاه و مجمع فضل و فرخ خو همایون فال و میمون بخت و گردون تخت و نیک اخترز برق تیغ و بیم قهر و سهم خشم و هول او یلان لرزان، گوان ترسان، خسان پژمان، عدو مضطر کمندش در صف هیجا، عمودش در گه چالش (۲) کمانش از تک شهپر، سنانش در کف کیفر به بستی بازوی عدوان، شکستی کرده گردان به خستی دیده ی اعدا، دریدی سینه ی کافر شهنشاها، فک قدرا، مها، سلطان جم دربان دلیر، صفدرا، شیر اوژنا، میرا، غضنفر فربه در گاهت غلام است و عیب و چاکر و خادم اگر سنگل، اگر هرقل، اگر خاقان، اگر قیصر

ص: ۱۸۸

---

۱-۱۴. روشن کرده و درخشان و رنگارنگ و در اصطلاح علم بدیع به شعری گویند که یک مصراع فارسی و مصراع دیگر عربی باشد.

۲-۱۵. ناز و خرام، عجب، رفتار غرور آمیز و نیز به معنی جنگ و جدال.

بیارائی چو بهر رزم و کین و کوشش و چالش بخود قده (۱) به تن جوشن، بیر خفتان، بسر مغفرهد از هول سهم (۲) و خوف و بیم برق شمشیرت بر، از آهن، دل از خارا، تف از آذر، تک از صرصریه اوج جاه و نور رای و عزم رزم و بزم او حسیضش اوج و نورش تار و تیغش کند و صوتش کریکی کیوان بارفعت، یکی خورشید روزافزون یکی بهرام گندآور، یکی ناهید خنیاگراگر چه در ثنا و وصف و نعت و مدح در دیوان بریزد خامه ام مرجان و در و لؤلؤ و گوهرولی اندر ثنا و نعت و مدح و وصف تو شاها «تراب» ابکم، بیان اخرس (۳) زبان الکن سخن ابتر (۴) همی در صبح و شام و سال و مه، دایم من محزون به شیدائی و حیرانی و وهم و حیرتم اندر

ص: ۱۸۹

---

۱-۱۶. دوال کمر، کمر بند.

۲-۱۷. تیری که با کمان بیندازند.

۳-۱۸. گنگ و لال.

۴-۱۹. دم بریده، ناتمام، ناقص، بی فرزند.

که با این برز و یال و بال و زور، ای صغدر میدان که با این جاه و شان و کر و فر، ای زاده ی حیدرچرا از جور و ظلم و کید و کین لشکر اعدا تنت صد چاک شد، از تیغ و تیر و نیزه و خنجر دریغ و آه و افسوس و فغان شاها که افتادت ز سر خود و، ز کف تیغ، وز تن دست، و ز تک رهور (۱) چو افتادی ز زین گفستی به درد و آه و سوز و غم حسین ای نور چشم و جسم و جان و قلب پیغمبریا بنگر که از بیداد و جور و ظلم و کین گشته طپان در خون، ز گرز و تیغ و تیر و نیزه ام پیکروانم خسته، تن مجروح، سرمنشوق، جگر عطشان دلم پرآه، جان پردرد، کامم خشک، مژگان ترسکینه تشنه، زینب زار، عابد خسته، من در خون سنان بی رحم، خولی شوم، منقذ (۲) دون، تو بی یاورمن و ضرب عمود و فرق چاک و جسم خون پالا تو و شمر و لب عطشان و آب خنجر و حنجر

ص: ۱۹۰

---

۱- ۲۰. راهوار، اسب، استر، تندرو.

۲- ۲۱. نام یکی از کافران که در کربلا حضور داشت.

به ناکامی و آه و حسرت و افسوس و داغ دل گذشتم زین جهان شوم ناهنجار دون پرورسخن بس کن دگر، از ماتم و درد و  
غم و داغم که زد این ماتم و درد و غم و داغم به جان آذر

ص: ۱۹۱



یا حسین افتاد اگر دست یمین از پیکرم پرچم دین را دهم اکنون بدست دیگرم گر جدا شد دستم از تن ورتنم شد چاک  
چاک کی ز دینم دست بردارم که پور حیدرم گر ندارم دست در پیکر به دل دارم امید مشک آب از بهر طفلانت بدنجان می  
برم خصم اگر خواهد بریزد آبرویم را به خاک سینه را سازم سپر تیر غمت را میخرم دستم از تن شد جدا کی دست بردارم ز  
تو هست بر تن تا مرا جان خاکسار این درم

دست را دادم اگر من آبراندهم ز دست گرو کوبد عمود کینه قاتل بر سرم ای صبا از من بگو با طفل عطشان حسین کای  
سکینه مشک آب اکنون به دندان آورم گرو نیوردم برایت آب معذورم بدار تا بروز حشر از رویت خجالت می برم ای سپاه بی  
حیا گر تیر بارانم کنید پاسبان اهل بیت و خاکسار آن درم می کشیدم ای سپه آل علی بی یاورند من نگهبان حریم عترت  
پیغمبرم شاهد «خباز» ای باب الحوائج آگهی روز محنت ماتمت گردید زیب دفترم

### در موج خون

گفت ای صد پاره تن عباس من تنها، چرا؟ خواستی از من جدا گردی در این صحرا، چرا؟ بی حسینت تر نکردی لب ز آب ای  
تشنه لب سوی کوثر می رود خوش می روی بی ما، چرا؟

ص: ۱۹۳

اندر این جا یک بیابان دشمن است و من غریب پیش چشم خواستی غلطی بخون این جا، چرا؟ گر نیاوردی به کف آب روان دست چه شد تشنه جان دادی برادر جان لب دریا، چرا؟ از عمود کین سرت بشکست و شد دستت جدا این همه زخم سنان جا داده بر اعضا، چرا؟ حالیا من مانده تنها وین عیال در بدر می روی تنها برادر جان برو حالا، چرا؟ خواب امشب می رود از دیده طفلان من دیده بستی از جهان از عترت طاها، چراناله ی ادرک اخایت قامت درهم شکست آمدم دیر آمدم در موج خون مأوا، چرا؟ هست ای «خباز» عباس علی باب المراد ورنه اندر ماتمش این شورش و غوغا، چرا

### عزای ابوالفضل

سکینه گفت عمو جان تو عهد بستی و رفتی چه شد که قلب من و عهد خود شکستی و رفتی؟

ص: ۱۹۴

نگشت آب میسر نیامدی ز چه دیگر چه شد که رشته الفت ز ما گسستی و رفتی؟ برادرت به حرم ایستاده بی کس و تنها بیا که سرو قدس را ز غم شکستی و رفتی نبود آب نباشد، چرا به خیمه نیائی؟ ز تشنگان دل آزرده، دست شستی و رفتی مگر نبود عمو جای من بدامن لطفت؟ مرا به خاک نشاندی به خون نشستی و رفتی حسین از غم بیدستی ات ز پای در افتاد ولی تو از غم و رنج زمانه رستی و رفتی برای آب عمو جان شد آب، اصغرم امروز نیامدی دل ما را ز غصه خستی و رفتی بساز مرثیه «خباز» در عزای ابوالفضل از این کمند مصیبت چه زود جستی و رفتی

ص: ۱۹۵

آنکه در طور وجودش رخ عیان جانان کند در مقام قرب جانان کی دریغ از جان کند آنکه سر را بر سر کف می نهد بهر نثار ترک جان را گفته ز اول تا چه با سامان کند آنکه از صبهای عشق دوست سرخوش می شود گوهر جان زینب پیمان ی پیمان کند می دهد بر باد خاک کاخ هستی را ز بن تا بنای استوار عشق را بنیان کند عاشق صادق چو شد جانش به جانان متصل گوهر جان را به بازار هنر ارزان کند هر که دارد مقتدائی چون حسین ابن علی می دهد فرمان به قیصر حکم بر خاقان کند آنکه با نوح پیمبر شد به کشتی هم جوار کی به گرداب خطر اندیشه از طوفان کند بر خلیل کربلا عباس چون گردد خلیل میش را از کف گذارد، خویش را قربان کند

از پی یک مشک آبی دست را از دست داد بین حمایت تا کجا از کودک عطشان کندتشنه شد وارد به دریا خشک لب آمد  
برون رفت تا درس مساوات و وفا عنوان کند آب اگر می خورد، ناراضی نبود از او امام خواست تا بیت ادب را مطلع دیوان  
کند دست را داد و ز دینش دست برداری نکرد رشته خون ریخت تا شیرازه قرآن کند آنچه را حق داده بر عباس جانباز حسین  
فکر را سازد پریشان عقل را حیران کند زیب هفتاد و دو مذهب نام عباس است و بس درد هفتاد و دو ملت را نگر درمان  
کندمی برد «خباز» بر نام شریفش التجا تا خدا دشوارها را بهر او آسان کند

ص: ۱۹۷

تا ابد، برخی آن تشنه شهیدم، که فرات شاهد همت سیراب و، لب تشنه اوست آن جوانمرد، که لب تشنه، ز دریا بگذشت  
زانکه دریا ببر همت او، کم از جوست غرق آتش، که مگر آب رساند به حرم خونفشان از سرو، از بازوی آویزه بیوست دل  
دشمن، شده از این رجز او، در بیم گوش طفلان حرم خرسند، از بانگ عموست بخدا، دست ز دامان امامم نکشم گرچه دست  
ببرند و، بر آرندم پوست

بمثل، دوست، بود به ز برادر، اما جان بقریان برادر، که چنین باشد، دوست هر خروشی که بگوش آید از امواج فرات عقده ی ماتم عباسش، گویی به گلوست ای صبا، هر سحر از جانب من بوسه بزن بر زمینی که ز خون شهدا غالیه بوست هر کجا پرچم افراشته ای دیدی، سرخ بیقین دان که سراپرده ی عباس، هموست

ص: ۱۹۹



از علی ام بنین، تا پسری پیدا کرد چرخ تابان ولایت قمری پیدا کرد نونهای به جهان آمد از شیر خدا که از او نخل شجاعت  
ثمری پیدا کرد جای دارد که بنی هاشم بالذ بر خویش کز مه چرخ، مه خوبتری پیدا کرد مه جبین کودکی افروخت رخ انور  
خود که از او دوش علی زیب و فری پیدا کرد شاید ار ام بنین فخر کند بر مریم که چو عیسی پسر ناموری پیدا کرد

باب حاجات ابوفاضل، عباس که دل حاجت خویش بدو برد و دری پیدا کردتشنه کامان را سقای وفادار رسید وادی تف زدگان رهسپری پیدا کرددیده بگشود چو بر روی حسین از سر شوق همچو عنقای و لا بال و پری پیدا کردنطق الکن نبود لایق گفتار بلند گوئی از لطف به «طائی» نظری پیدا کرد

### **عزیز خداوندگار**

از آن زمان که داد ترا کردگار دست نگرفته ای بیاری فردی بکار دست باری ز دوش خسته کس کم نکرده ای با آنکه بوده ات به یمین و یسار دست نگرفت آنکه دست ز پا اوفتاده ایی کی گیردش بروز الم روزگار دست دائم بسوی خلق برد دست احتیاج

ص: ۲۰۱

هر کس نمی برد سوی پروردگار دست صرف گره گشایی مردم کن از کرم گر باشدت چو شانه هزاران هزار دست در زیر بار منت دونان چرا روی در زیر سنگ کس ننهد زینهار دست راضی مشو که خاطر موری کنی پریش گر با شدت برنده تر از ذوالفقار دست مردان حق به خدمت خلقتد مفتخر ای خوش بدانکه یافت بدین افتخار دست این رنگهای عاریتی را دوام نیست تا کی کنی ز خون ضعیفان نگار دست کانون کینه گشت ترا سینه ای عجب کاین آتشی است سرکش از آن دور دار دست شو دستگیر خلق بهر قدرتی تراست تا گیردت عزیز خداوندگار دست عباس نامدار که بر سینه از خلوص بنهد به پیش خادم او بنده وار دست باب الحوائجی که بهنگام درد خلق آرند سوی او بگه اضطرار دست

ص: ۲۰۲

آن شرزه شیر بیشه مردی که از نسب دارد ز شیر حق بیدن یادگار دست از بهر کسب قرب، بدرگاه کبریا باشد بدامنش ز ملک بیشمار دست تجدید کرد خاطره خندق و احد آورد هر زمان بسوی ذوالفقار دست خواهد اگر تجسم قدرت کند گهی بر فرق نه سپهر زند ز اقتدار دست روزی که رخس رزم به جولان درآورد انجم به چشم خویش نهد از غبار دست هر جا که چهره آن قمر هاشمی نمود بر رخ گرفته است مه شرمسار دست محروم مانده است هر آنکس ز هر دری بر عطف دامنش زده بی اختیار دست درماندگان و غمزدگان بهر التجا آرند سوی درگهش از هر دیار دست خالی نمی برند ز هر قوم و هر قبیل در درگهش دراز کنند از هزار دست حاجت روا شده است و رسیده است بر مراد

ص: ۲۰۳

هر کو که زد بدامن آن شهریار دست آه از دمی که دید ز آلام تشنگی طفلان نهاده بر مژه اشکبار دست بگرفت مشک خشک و روان گشت سوی شط بهر دفاع برد به تیغ نزار دست تسخیر کرد شط و جهانند اسب اندر آن پر کرد زان زلال پس آن با وقار دست تا نزد لب ببرد و نخورد آب از ادب خالی نمود باز از آن خوشگوار دست بد سعی او که آب رساند به خیمه ها تا شد جدا ز پیکر آن نامدار دست سقا که دیده است جز آن میر شیر گیر سازد برای جرعه آبی نثار دست چون اوفتاد بازوی مشکل گشای او در چشم اهل دل شده بی اعتبار دست بگرفت مشک آب به دندان خویشتن چون از تنش فتاد در آن کارزار دست باران تیغ و تیر بیارید بر تنش سویش دراز گشت ز هر نابکار دست

ص: ۲۰۴

تبرش به چشم خورد و نشد کآردش برون زیرا نبود در تن آن بی قرار دست آبیکه بسته بود به جانش به خاک ریخت از جان کشید زان الم بی شمار دست بی دست چون ز اسب بیفتد چه می کند آن را که نیست حافظ تن در کنار دست از دل کشید نعره ادرک انا که هان برگیر از من ای شه بی خیل و یار دست آمد چو بر سرش شه لب تشنگان حسین دیدش جدا بود ز یمین و یسار دست شاها بسوی «طائی» مداح کن نظر کآورده است سوی تو با اعتذار دست

## جلوه ی علم

ای جلوه ی دیگر ز وقار تو علم را از بندگیت فخر عرب را و عجم را

ص: ۲۰۵

درگاه ترا هر که ندیده است ز حسرت در حشر به دندان گزد انگشت ندم را بنواخت ید لطف تو چه شاه چه درویش نشناخت  
کف وجود تو نه بیش و نه کم را از بیم گردش فتد این گنبد گردون بر خصم چو در رزم کشی تیغ دو دم را گویند که کردی  
تو گذر سوی شریعه کز سوز کنی رسته غزالان حرم رانشنیده کسی تا به کنون کز پی حاجت رجعت به سوی قطره بود  
جوشش یم راتا پیش دهان آب ببردی و نخوردی آخر چه توان گفت چنین جود و کرم را؟ تو آب نوشیدی از آن بحر که تا  
حشر آتش صفت از غصه بسوزی دل غم رازینب به حرم چادر عزت ز سر افکنند چون دید به خاک از تو نگونسار علم راتا  
آب تو از مشک فروریخت ز خجلت مانع شدی از رفتن در خیمه قدم را

ص: ۲۰۶

استادی تا آنکه عمودت به سر آمد دادی به بدن جای همه تیر ستم راصد شکر که دارند ز بسرودن مدحت هم دشمن و هم  
دوست به من چشم کرم را

ص: ۲۰۷



عرش بود خیره در جلال ابالفصل ماه شود تیره از جمال ابالفصل بود به حق اتصال او به حقیقت چون به علی بود اتصال ابالفصل عقل نخستین که بد مکمل آدم بود کمال وی از کمال ابالفصل ماه بنی هاشم است و از شرف و قدر ماه برد سجده بر هلال ابالفصل پای نهد از شرف به تارک خورشید هر که زند بوسه بر نعال ابالفصل

کرد فراموش رزم خندق و صفین در صف کرب و بلا قتال ابوالفضل قرعه ی عهد و وفا و همت و مردی روز ازل زد خدا به فال ابوالفضل جان به فدایش که نیست در کرم وجود غیر ابوالفضل کس همال ابوالفضل از پی یاری شاه بی کس و یاور خامه ی تقدیر زد مثال ابوالفضل بردن آب فرات از پی اطفال بود همه همت و خیال ابوالفضل آه که انداختند دستش و از کین تنگ به یکدست شد مجال ابوالفضل شد ز یمین ظالمی برون ز کمین گاه تیغ زد و قطع شد شمال ابوالفضل سنگ حجیمش بخوان نه آدم خاکی هر که نسوزد دلش به حال ابوالفضل چون نی کلک «طرب» شکر بفشانند طوطی اگر بشنود مقال ابوالفضل

ص: ۲۰۹

زنده شود جان ز نام حضرت عباس توسن چرخ است رام حضرت عباس از شهدا بعد سیدالشهداء است پیش حق افزون مقام حضرت عباس روز ازل چون زدند قرعه ی مردی قرعه درآمد بنام حضرت عباس حامل وحی خدا که روح الامین است هست کمینه غلام حضرت عباس منخسف آوخ ز خون پاک جبین شد روی چو ماه تمام حضرت عباس زاب حیاتست زنده خضر و بمعنی است تشنه لب آب جام حضرت عباس گام چو بر خاک می نهاد زمین داشت فخر بگردون ز گام حضرت عباس ما خجل از مه عذار ابوالفضل

سرو بگل از خرام حضرت عباس غیرت حق تیغ انتقام برآرد تا بکشد انتقام حضرت عباس گیسوی حورای خلد بافته رضوان از پی بند خیام حضرت عباس راند فرس در میان آب و چو ماهی تر نشد از آب کام حضرت عباس ششعه ی آفتاب هست شعاعی از تف برق حسام حضرت عباس جسم شه کربلا که شاه جهانست زنده بدی از کلام حضرت عباس کوفت ز حل بر دوال گنبد هفتم نوبت مردی پیام حضرت عباس هست «طرب» را مدام دیده ی امید بر کرم و لطف عام حضرت عباس

ص: ۲۱۱

قحط آبت و، صدف، از رنگ گوهر شد خجل هم ز مادر، طفل و، هم از طفل، مادر شد خجل کافری، از بسکه زان مسلم نمایان دید، دین سر به پیش افکند و، در پیش پیمبر شد خجل هاجری، زمزم پدید آورد و طفلش تشنه بود سعی، بیحاصل شد و زمزم، ز هاجر شد خجل با عمو میگفت طفلی، تشنه کامم خود، ولیک سرفرازم کن، رباب از روی اصغر شد خجل مشک خالی و، دلی پر از امید، آورده بود وز رخ بی آب و رنگش، آب آور شد خجل سخت، سقا بهر آب و آبرو کوشید. لیک

عاقبت کوشش، ز سعی آن فلک فر، شد خجل مایه ی آن پایه همت، گشت نومیدی ز آب وز لب خشکیده ی او، دیده ی تر، شد خجل روح غیرت، جان مردی، ذات عشق، اصل وفا هر یک، از آن ساقی در خون شناور شد خجل کام پور ساقی کوثر نشد تر، از فرات وز رخ ساقی کوثر، حوض کوثر شد خجل ز آنطرف، عباس از طفلان خجل، زینسو، حسین آمد و دید آن فتوت، از برادر شد خجل خواست، برخیزد بپا بهر ادب، دستی نبود و آن قیامت قامت، از خاتون محشر شد خجل ریزش اشکت کند «انسانیا» اینسان سخن بی سخن، زین درفشانی، در و گوهر شد خجل

## آب بقا

ای ساقی سرمست ز پا افتاده دنبال لب آب بقا افتاده دست و علم و مشک سه حرف عشق است افسوس، ز هم این سه جدا افتاده

## اشک گل کرد

گر کشم خاک پای تو در چشم خاک را با نظر کند زر، چشم گر بیای تو ریخت گوهر اشک تحفه از این نداشت بهتر، چشم اشک، گل کرد و خاک را گل کرد خاک را کرد، آب بر سر، چشم آب، کی داده خاک را بر باد؟ با من این کار کرد، آخر چشم! گر چه تر دامنم، امیدم هست

ص: ۲۱۴

نشود خشک، تا به محشر، چشم یاد از ساقی حرم کردم آن به ام البنین و حیدر چشم این شفق نیست، در غم آن ماه کرده  
احمر، سپهر اخضر، چشم تا ببیند هلال ابروی او ساخت گردون ز ماه و اختر چشم گفت دل، گریه کن بر او شب و روز  
گفت، چشم بخون شناور، چشم کفی از آب چون گرفت بکف دید در جام، عکس اصغر، چشم کرد، سوز دلش مجسم، دل  
کرد، چشم ترش مصور، چشم آب بگذاشت، آبرو برداشت بر لبش، دوخت آب کوثر، چشم لیک با او چه شد میپرس و  
مگوی که ندید و نکرد باور، چشم

ص: ۲۱۵



سر، دو تا گشت و هر دو دست، جدا مشك، بی آب و خشك لب، تر، چشم چشم بر راه پای مولا بود ناگهان تیر کرد، سر در چشم آمد و ختم انتظار نوشت خامه شد تیر خصم و، دفتر، چشم برد ایثار را به مرز کمال تیر را برگرفت تا پر، چشم مشك هم بسکه اشك ریخت بر او اشك دیگر نداشتی در چشم به سراپاش، خواست خون گرید جوشنش گشت پای تا سر، چشم بر زمین چون ز صدر زین افتاد داشت، بر دیدن برادر، چشم رفتم از دست، پای نه به سرم گوشه ی چشمی، ای بداور، چشم تا ببالین او حسین آمد

ص: ۲۱۶

مهر و مه، دید در برابر، چشم گشت خورشید عشق، همچو هلال» ریخت بر ماه چهره، اختر، چشم سرو، استاده، نخل، افتاده  
بتماشا، گشوده لشکر، چشم گفت خواندی مرا و آمده ام باز کن، بر من ای برادر، چشم در حرم روی کن که دوخته اند بر  
رخت چند نازپرور، چشم بر رخ طفل چشم در راهم طفل اشک است، جاری از هر چشم پاسخ او چه آورم بر لب ننهد در  
میانه پاگر چشم گویم ار نیست آب و آب آور جای سقاقت، آب آور، چشم شد صدف دامن تو «انسانی» پس فروریخت در  
و گوهر، چشم

ص: ۲۱۷

یک آیه

روزی که بهار چمنش می بردند با مشک پر از اشک منش می بردند در عرش خدا، فرشتگان دست به دست یک آیه، ز سوره  
ی تنش می بردند

ص: ۲۱۸

قمر بنی هاشم

دو چشم شرمگین ماه و خورشید حضوری آتشین شد ماه و خورشید حسین آمد به بالین برادر به یکدیگر قرین شد ماه و خورشید

اشک خورشید

با صدف تا بود برابر چشم ریزد از ماتم تو گوهر چشم

ص: ۲۱۹

کور بادا ز چشم زخم زمان گر نگرید به سوگ تو هر چشم در رثای تو گردد خون دل در عزای تو گردد تر چشم از غمت  
هر دم مکر روی هر دم زین غم تو احمر چشم خون بگرید بسوگ تو خورشید تا گشاید ز بام خاور چشم گشت خورشید  
عشق همچو هلال تا که مه بست از جهان بر چشم با تو گفتا امام تا از رزم که بیوش اینک ای دلاور چشم ادبت را فلک سراپا  
گوش شد چو گفتم تو با برادر چشم تا شتابان شدی بسوی فرات نخلها ساختند از سر چشم غرش تیغ آن چنان در گوش جا  
گرفت و فروغ آن بر چشم

ص: ۲۲۰

کز خجالت شدند هر دو خموش تا گشودند برق و تندر چشم وعده ی آب داده طفلان را زینب و بر نهاده بر در چشم با امید تو دارد ایدون دل برگذار تو دارد ایدر چشم تا گشودی نظر بر آب فرات آسمانت نشست اندر چشم بشد از بوی تو معطر آب شدت از روی وی منور چشم تو نکردی از آب هرگز لب داشتی بر زلال کوثر چشم گفتی ار دست نیست در دستم هست ما را به جای دیگر چشم آب را بر دهان گرفتی و بود آتش اشتیاق اندر چشم تا که بر مشک، ناجوانمردی

ص: ۲۲۱

دوخت آن دم ز خیل لشکر چشم آب تا ریخت: گفתי آبرویم آه، یا رب مدار دیگر چشم که گشاید ز شرم بر طفلان دیگر  
این روسیاه مضطر چشم تیر دیگر گذاشت اندر زه دوخت بر چشم، خم کافر چشم ناگه آغوش خویش را وا کرد تیر را  
برگرفت در بر چشم خون به رویت روانه شد چون کرد چشمه ی خون خویش بستر چشم چشم نگذاشت روسیه باشی آفرین  
باد، آفرین بر چشم

ص: ۲۲۲

او مشکل آفتاب را حس می کرد در حادثه التهاب را حس می کرد بی تابی کودکانش آتش می زد وقتی خنکای آب را حس می کرد

ص: ۲۲۳



هنوز خاطر لیلا ز غم پریشانست مگر که کاکل اکبر به نیزه افشانست هنوز کرب و بلا تا کمر نشسته به خون به خون چو پیکر  
سبط رسول غلطانست هنوز چشم شفق بهر حلق اصغر او به جای اشک همی خون ناب گریانست هنوز می چکد از جبهه بر  
رخ عباس عرق ز شرم که لعل سکینه عطشانست ز بانگ ناله ی اطفال تشنه کام حسین هنوز فاطمه در کاخ عرش گریانست  
اگر به خاک شهیدان ز چشم دل بینی هنوز از اثر خونشان گلستانست

یا رب این بارگه کیست که خورشید سما هر سحرگه کند از خاک درش کسب ضیایا رب این مرقد پر نور مطهر از کیست؟  
که به تعظیم درش پشت فلک گشته دوتایا رب این اختر تابان ز کدامین برج است که منور بود از رای منیرش بیضاء یارب این  
گوهر رخشان ز کدامین درج است کز نظرها همه چون گنج بود ناپیدایا رب این صحن و رواق و حرم از حضرت کیست که  
ز خاک در او کون و مکان یافت بهاصحن جانبخش ابوالفضل که در رتبه ی او

عقل و وهمند دو حیرت زده چون من شیدا این همان صحن شریف است که از فرط شرف خادمش را بسر چرخ برین باشد  
پا این همان بارگه عرش مثال است که نیست گر کنی هندسه جز عرش برینش همتا گوهر درج امامت، شه جمشید غلام اختر  
برج ولایت مه خورشید لقامه تابان بنی هاشم عباس علی کز غلامی درش فخر کند بر دارا اندرین صحن مقدس که بود کعبه  
ی جان سعی کن تا که مقامی به کف آری به صفاین همان منظر پاک است که سرگردان است چرخ از بهر طواف در او  
صبح و مساز سر شوق اگر پای در این صحن نهی دستت از غیب بگیرند بهر رنج و عناگر ترا رنج به جان باشد اینجاست  
علاج گر ترا درد به دل باشد اینجاست دوا

ص: ۲۲۶

حماسه حضرت عباس بن علی

تا شهید کربلا را شهید غم، در جام ریخت شیعیان را از شعاعش زهر غم در کام ریخت هر چه ظلم و کینه در دل داشت از زایام، ریخت نخل شادی را ثمر از عیش و عشرت نام ریخت ساقی محنت بکام ما می ناکام ریخت زین عزا از طاق و عرش و فرش سقف و بام ریخت بر عیال الله چون از تشنگی شد کار تنگ آب شد نایاب اندر خیمه شد از آب، رنگ

ص: ۲۲۷

زاده سعد از شقاوت، ریخت طرح کین ز جنگ آن سپاه کینه خواه اندر پی ناموس و ننگ بر بساط آن سلیمان آفرین، چون مور لنگ آن یکی سنگ. آن خدنگ. آن تیغ خون آشام ریخت زان زنان و دختران و کودکان نازنین بانگ شور و حسینا بچرخ چارمین آن یکی سر بر سما واندیگری رخ بر زمین شد سکینه در بر عباس و مشکی در یمین گفت با صوتی حزین: کای گوهر بحر آفرین بین عطش ما کودکان را طشت صبر از بام ریخت ای علمدار و سپهسالار خیل بی کسان خیز و بر خیل دخیلان قطره آبی رسان ای عمو! ما بیکسان را این چنین بینی چسان؟ آب را بر بیکسان بستند جمعی ناکسان سوختم از تشنگی بین ظلم و کین این خسان قلب ایشان را خدا از آهن و رخام ریخت

ص: ۲۲۸

از سکینه چون شنید عباس بانگ العطش بحر غیرت از غضب در آب رحمت ریخت تش رفت آرام و قرار و صبر و تابش کرد  
غش باز کرد آغوش جان آمد سکینه در برش پاک کرد از روی خاک و خون ز چشمان ترش رونق آب حیات از آن گل  
اندام ریخت اندر آغوشش سکینه، مشک بی آتش بدست آتشش بر جان و خون جاری ز چشم حق پرست قد علم کرد و بر  
شاه شهیدان بار بست خم به تعظیم آمد و از راستی قیمت شکست قامت عرش عظیم از قدر آن قد گشت پست راست شد با  
گردن کج کوب از بهرام ریخت عرض کرد ای خالق خاک و هوا و نار و آب ای خدای عقل و عشق و روح و جسم و صبر  
و تاب

ص: ۲۲۹

عرش و فرش و نار و نور از فیض فضلت کامیاب خلد و طوبا از خد و قدت چو کوثر بهره یاب خاک درگاه تو آمد آبروی  
آفتاب آفتاب و ماه بر پایت، پی اکرام ریخت ای جلال ذوالجلالی از جلال و از جمال بین به عباس و به عطشانی این مشتی  
عیال بر تن من دست و عطشان طفلکان خردسال زندگی ننگ است زین پس با چنین رنج و ملال زنده عباس و سکینه تشنه ی  
آب زلال؟ رخصتی شاهها که از صبر و توان آرام ریخت ننگ دارم از سروپا تن و بازو و دست چون علم گیرم بدست و تازم  
از بالا به پست بر کمر شمشیر چون بندم که تیرم شد ز شست ناله اطفال و غوغای سپه پشتم شکست غیرتم ره، ز آه، دل، بر  
دیده خونبار بست آه در راهم، ز خون دیده و دل دام ریخت

ص: ۲۳۰

خسرو اقلیم جان، بشنید آواز جان چشم حق بین باز کرد و ریخت در، از دیدگان دیدگان خورشید چرخ فضل و ماه انس و جان کج نموده گردن تسلیم و سر بر آستان بسته لب حاجت طلب گردیده، اما بی زبان شاهرآ از عزم رزمش عرش سان اعظام (۱) ریخت گفت: ای سرخیل و سردار سپاه اشک و آه مشک را بگذار و بگذر زین سخن حجت مخواه بی علمدار و سپهسالار کس دیده است شاه؟ این زنان را جز تو کس نبود دگر پشت و پناه روز زینب را مکن چون معجز لیلای سیاه بین مرا از این سخن زهر بلا در جام ریخت گر تو گردی کشته پشت من زغم خواهد شکست خوف این اعدا و امن این احبا از تو است

ص: ۲۳۱

---

۱-۲۲. ستایش و احترام.



کربلا راه بلا بگشود و راه عیش بست ساعتی دیگر نه سرداری بتن نی هر دو دست می پسندی خواهرانت را اسیر و زیر دست؟  
ای که از خوفت دل ضرغام در آجام (۱) ریخت عرض کرد عباس ای فرمانروای کائنات زنده من، عطشان سکینه، موج زن  
شط فرات وین سپاه کینه، شاهی چون ترا بنمود مات مرگ را عباس بهتر دوست دارد زین حیات ای لب لعل تو اصل گوهر و  
بحر حیات خون دل از غم ز راه دیده بر اقدام ریخت دست برد و خود و سر بنهاد چون صورت بخاک پرده ی نه آسمان،  
چون جامه جان کرد چاک

ص: ۲۳۲

---

۱-۲۳. بیشه ها و نزارها.

خاک بر سر کرد و دل را سوخت ز آه دردناک کای برادر از غم این زندگی گشتم هلاک دست از دست و سرو جان شستم از عشق تو پاک باده عشقت بجامم ای نکو فرجام ریخت ای خروش آن دست و سری کز عشقت اندر پا فتاد مرچبا کو جان و تن اندر ره جانانه دادتن چه؟ جان که؟ دین و ایمان چیست؟ بادا هر چه باد حضرت معشوق و میر عشق و سلطان مراد از پی سیر و سلوکم بخش اذن اندر جهاد کاین جهاد از سالکان پخته جسم خام ریخت شاه گفت عباس را کای شیخ اقلیم طریق حالیا با سالکان شام باید شد رفیق ما و تو بر ساحل، آنها غرقه بحر عمیق؟ گفت: زینب را بر ایشان ساز سالار و شفیع من فنایم در تو اندر وحدت ذاتی غریق نک توام از ما و من یکباره ننگ و نام ریخت

گفت شاهش راست نك ساقی این مستان توئی از «سقاہم ربہم» (۱) مستسقیان را جان توئی تشنگان عشق ما را چشمہ حیوان توئی خستگان را راحتی داروی ہر درمان توئی فکر آبی کن چو سقای من و طفلان توئی ای کہ از لعل تو راح عشق و روح کام ریخت بہر آب از شہ اجازت یافت چون سقای عشق بحر معنی شد روان یکسر سوی دریای عشق در رکاب رفرع عشق آمد آنگہ پای عشق خانہ زین گشت شرق شمس مہر آرای عشق بر کف از الای عشقش تیغ ہمچون لای عشق عقل اندر پای اسب عشق، در ہر گام ریخت رو بسوی ابن سعد آورد کای پشت سپاہ ای ز بہر لا بالا اللہ از کین بستہ راہ

ص: ۲۳۴

---

۱-۲۴. اشارتست بہ آیہ ۲۱ سورہ ی انسان: و پروردگار ایشان شرابی پاکیزہ بہ آنان نوشانید.

چیست آخر دشمنی با مظهر مهر الاهی؟ از چه کین ورزی تو با شاهنشاه عالم پناه از چه بستی آب بر مستی صغیر و بی گناه؟ از چه ظلمت آتش کین بر تن ایتم ریخت این حسین آخر نه بحر جود و جودی عطاست؟ نی ظهور و مظهر یاسین سلیل هل اتی است؟ نی رسولش جد و حیدر باب و حقش خون بهاست؟ این همه بگذار ای ظالم نه مهمان شماسست؟ در چه مذهب کشتن مهمان لب عطشان رواست؟ وانگه این مهمان که انعامش بخاص و عام ریخت چون به شیطان پند رحمان هیچ نامد سودمند تیغ کین افراشت شیر شرزه بر روباه چندکشت و خست و بست و بشکست و زجا کند و فکند ریخت هی دست و سر و پا از گروه ناپسندنعره الله اکبر بر کشید از دل بلند از تن اجساد هی ارواح و هی اجسام ریخت

ص: ۲۳۵

هر طرف بنمود رو زیروزبر شد فوق و پست پشت کفر از صولت آن دست و آن بازو شکست هستی کفار، سوی نیست یکسر بار بست برق تیغش، دست عزائیل را از کار بست غیر بی جان جسم از هر سو نجست از خوف جست گفت بر این قوم قهر قادر علام ریخت الغرض پیچید در هم قلب و پیش و پشت و رو ریخت چون برگ خزان پا و سر از خیل عدوای بسا سرها به تن آویخت بس تن ها بمو بست آن قهر الهی راه خصم از چار سو پس بصد فتح و ظفر سوی فرات آورد رو آبروی آب را از عارض گلفام ریخت گفت ای آب فرات آخر چه شد مهر و وفات؟ با حسین و اهل بیت او چرا جور و جفات؟

ص: ۲۳۶

تشنه اطفال کسی کز لعل او آب حیات تشنه ی فیض است کو ای آب، کو شرم و حیات؟ این بگفت و کرد کف پر آب، کشتی نجات بر دهان برد و نوشید آب، آن ناکام ریخت گفت اطفال حسین لب تشنه و نوشی تو آب؟ نیست این رسم وفا لختی درنگ از این شتاب تو خوری آب و سکینه از عطش گشته کباب مشک را پر کرد ز آب و پا نهاد اندر رکاب چون برون آمد به لشکر ز ابن سعد آمد خطاب کای سپه زین آب ما را آبرو ایام ریخت گر برد این آب را عباس سوی خیمه گاه گر بنوشد آب را بحر پر امواج الاله روز ما چون آه مظلومان شود شام سیاه ای گروه از هر طرف بندید بر این شاه راه پس به جوش آمد ز هر جنبش خیل و سپاه در رهش گفتی فلک سدی به استحکام ریخت

ص: ۲۳۷

حمله ور شد بار دیگر ضیغم (۱) قهر خدا مشک بر دوش و علم بر دست می افشرد پامیزد و می کشت و می انداخت ز آن خیل دغا بانگ و اوایلا رسید از فرش بر عرش علامرد و مرکب بس ز جا کند و فکند اندر هوا از هوا اندر زمین اسب و تن و اندام ریخت تیغ او، ما نا اجل بارید تیرش قهر حق نیزه اش از تیغ و تیرش برد در هیجا سبق شیر شد از سهم (۲) او روباه، پیل آمد چو بق (۳) خواست تا برگردد از این عالم امکان ورق تیغ او روی هوا پشت زمین را کرد شق رمح (۴) اوا زدست سام آنسپه صمصام (۵) ریخت

ص: ۲۳۸

---

۱- ۲۵. شیر.

۲- ۲۶. تیری که با کمان بیندازند، و در این جا به معنی ترس آمده است

۳- ۲۷. پشه.

۴- ۲۸. نیزه.

۵- ۲۹. شمشیر بران.

گه نگه بر مشك و گه در رزم و گاهی در حرم دید جاری سیل اشك و خیل آهی در حرم ناله جانسوز طفل بیگناهی در حرم جان او می خست و هی می جست راهی در حرم ز انتظار طفلکان بودش نگاهی در حرم ناگهانش طرح دید چرخ نافرجام ریخت او بدین سر تا رساند بر شه لب تشنه آب بلکه برهاند ز رنج تشنگی مستی کباب داشت از این آرزو گاهی درنگ و گه شتاب زد به دست راستش تیغی لعینی ناصواب چون بخاک افتاد از کین دست سبط بوتراب آفتاب از سر کله، مه حله (۱) از بهرام (۲) ریخت گفت با خود دست چپ باقی است نبود دست راست گو نریزد آب کاین آب آبروی ما سواست

ص: ۲۳۹

---

۱- ۳۰. جامه و لباس نو

۲- ۳۱. ستاره ی مریخ و نام بیستم از هر ماه خورشیدی.



زانکه چشم تشنگان، این آب را اندر قفاست تیغ، را بر دست چپ بگرفت و داد از خصم خاست ظالمی دست چپش را همچو دست راست کاست گفתי از آن کاستن آغاز از انجام ریخت مشک را بی ست بر گردن فکند آن جان جان جان سپر بر تیر کرد و مشک را شد پاسبان شاید آبی را رساند بر لب تشنگان ظالمی تیری بمشک آب افکند از کمان شد روان از مشک آب، از تن روانش شد روان ریخت چون آبش تو گفתי رونق اسلام ریخت کافری، تیری بچشم حق پرستش زد ز کین خون روان آمد ز چشم چشمه ی عین الیقین از خجالت سر نهاد آنشاه بر قربوس زین گفت با صوت حزین دریابم ای سلطان دین قد شاه دین خمید و رفت رنگش از جبین عرش خم گشت و عطارد را ز کف اقلام ریخت

گفت یا زینب حسین تشنه لب گشتی اسیر شد امیدم قطع و پشتم خم بیا دستم بگیرخواست مرکب را، ز جا برخاست شاه بی نظیر راند مرکب پور صفدر حمله ور شد همچو شیرتا به بالین برادر راند مرکب را دلیر دید چون عباس را از وحی دل الهام ریخت یعنی از پشت فرس خود را به نعش او فکند و چه عباسی جدا از تیغ و تیرش بند بنددست او افتاد از تن، تن فتاده از سمند در میان خاک و خون غلطان امیر ارجمندنه سر و نه پا نه پشت و پهلو و دست بلند گفتمی از قرآن حروف و معنی و احکام ریخت باقی از وی یک نفس، چشمی بروی شاه باز خون روان زان چشم حق بین کرد لب بگشود باز

بر کشید آهی و آتش بر فلک افکند باز ز آه آتشبار او از ما سوا شد سوز و ساز گفت شه آه دلت از چیست بنما کشف راز  
کاین شرار آه بر جان قدم اعدام ریخت گفت ایشاهانه آهم از غم دست است و سر بی کس حضرتت افکنده بر جانم شرمن  
فدا گشتم، تو تنها اهل بیت در بدر یک تن و یک دشت دشمن وین عیال خون جگر تشنه و زار و غریب و بی برادر بی پسر  
دست قدرت این چنینت قرعه اقسام ریخت کاشکی بودی به تن صد جان که تا کرم نثار نیست یک جان لایق ایثار چون تو  
شهریاردر بر جانان جان جان را چه قدر و اعتبار گر علم افتاد و دستم از یمین و از یساراز سکینه بهر آبی شرمسارم شرمسار  
شرمساری از تن و جان و دلم آرام ریخت

ص: ۲۴۲

حاليا او منتظر من خفته در خون، تو غریب دشت پر دشمن تو یک تن وین زنان بی نصیب امن و راحت دور و خوف و کین این اعدا قریب نه ترانه اهل بیت را به جز دشمن حیب ای اجابت بخش لفظ معنی امن یجیب (۱). اهل بطحا را چه می در جام ز اهل شام ریخت؟ زینب و کلثوم و لیلا- و سکینه با رباب چشم در راه من و در انتظار از بهر آب از غم من سید سجاد گردد دل کباب حال من پرسند اگر گردی پریشان در جواب این غم دل بود ای شاهنشاه مالک رقاب زین غم بر جسم و جان از شش جهت آلام ریخت گفت حاجت چیست؟ گفت ای پادشاه بحر و بر تا نفس باقی است جسم را سوی خرگه مبر

ص: ۲۴۳

---

۱-۳۲. اشارتست به آیه ۶۲ سوره ی نمل: که می گوید کیست آن که ندای بیچاره را پاسخ گوید هر گاه او را بخواند و اندوه او را برطرف سازد.

کز سکنه بس خجل گشتم شها خاکم بسر آرزوی آب از من داشت با چشمان ترشد امیدش ناامید و ریخت بر جانش شرر  
دانم از چشمش توان و طاقت و آرام ریخت این بگفت و مرغ روح اندر قدم شاه ریخت شاه را روح و روان از جسم و جان  
ناگاه ریخت رفعت» از این غم شرر بر جان مهر و ماه ریخت بس که خون دل روان از دیده، وز دل آه ریخت زیور عرش برین  
یکسر بخاک راه ریخت باده غم زین عزا ما را فلک در کام ریخت

### بجر غضب شیر خدا

تنگ آمد دلم از خویش دلارام کجاست؟ بی دلارام به جان و دلم آرام کجاست؟

ص: ۲۴۴

صید وحشی مرا آن که کند رام کجاست؟ کعبه شد باز عیان موقف احرام کجاست؟ هله ای خانه خدا، موسوم اکرام کجاست؟ مگر این خوان نه خدا چیده برای مهمان؟ سر الله ز لیبیک خود ار خواهی یافت بایدت از جان، جانا سوی این خانه شتافت زهره ی شیر، ز تأثیر چنین حرف شکافت دل من گوئی یک محرم اسرار نیافت آفتاب آسا تا بید و لیکن سر تافت چکنم نیست کسی محرم اسرار نهان لیک در خود مکن ای عاقل این راز، قیاس هست برنده تر این نکته ز تیغ الماس از سراپای وجود شه گردون کریاس گوهر بحر شرف بانی این جمله اساس ماه افلاک بنی هاشم یعنی عباس از ابوالفضل از این فضل بجو نام و نشان

ص: ۲۴۵

در حریم حرم کعبه ی اهل مقصود گشت چون محرم ز آرایش این بود و نبود پرده بی پرده بر انداخت ز رخسار وجود کشف شد بروی آثار همه غیب و شود گفت الله و لب آنگاه به لیبک گشود که نماند از وی آثار تن و روح و روان کشتی رحمت و بحر غضب شیر خدا در دریای کرم، جوهر شمشیر خداکار فرمای قضا، قوت تقدیر خدا قدرت شست حسین بن علی شیر خدارایت آیت حق، معنی تفسیر خدا هر دلیلی را هادی و دلیل و برهان ساقی باقی دین، هستی و سقای حسین نشوه بخش می، از خم تولای حسین

ص: ۲۴۶

قالب و قلب، دل و روح دلارای حسین سروستان علی، لاله سیمای حسین سر الا الهی و آیت کبرای حسین یکه تاز صف میدان وفا، شیر ژیان اولین معنی سر دفتر دیوان وفا دومین آینه صورت تصویر عطا آیت اعظم و سالار و سپهدار حیا پرچم رایت اقبال و علمدار رجاپشت و پیشانی و قلب دل شاه شهدا پیشتاز سپه عشق، شه تشنه لبان روی نیکویش را، برهانی شمس و قمر قد دلجویش را، عنوانی طور و شجر

ص: ۲۴۷



هاشمی خالش، بر کعبه اسلام حجر زمزم لعل لبش راهنمای کوثرطاق ابرویش، محراب لبان حیدر دست و بازویش، بر اهل و فاکهف (۱) امان پسری را که پدر آیت اکبر باشد چون حسین و حسن او را دو برادر باشد عصمت کبراش، در رتبه چو مادر باشد عصمت و عفت حق، او را خواهر باشد پسر فاطمه را مونس و یاور باشد مادح اوست خدا، دفتر مدحش قرآن آنکه امروز دو عالم سوی او می پوید شامه اهل حقیقت، گل او می بوید

ص: ۲۴۸

---

۱-۳۳. پناهگاه، غار.

لاله هستی از گلشن او میروید حجه‌الله که جهان حاجت از او میجوید «بابی انت و امی» (۱) بر او میگوید سزد، ارمات شود عالم از این رتبه و شان گر در علم رسول مدنی هست علی هست عباس در علم حسین بن علی ابدی ذاتش، برهان صفات ازلی معنی سر خفی آمد و انوار جلی در الستش ز چه این خلق نگویند بلی؟ ساقی بزم الستی است ایا سرمستان چونکه خماری شد قسمت مستان الست محتسب راه و در خانه خماری بیست

ص: ۲۴۹

---

۱-۳۴. پدر و مادرم فدای تو باد.

دختر شاه‌الست آمد جامی بر دست گفت ایساقی، می ده که منم باده پرست عطش عشق به مینای دل آورده شکست طاق شد ساقی سرمستان، از خرد و کلان ساقی مستان زین حرف چنان شد مخمور که نیامد بار از غیرت، تا یوم نشور (۱). گرچه زو می زدگان را نبوده باده وفور از چه من غافل از ایشانم و ایشان مهجورخواست از پیر خرابات معانی دستور که زخم ازلی آرد یک رطل گران داشت آن شاه فلک جاه، اگر اذن جهاد خم و خمخانه زین کندی و دادی بر باد

ص: ۲۵۰

---

۱-۳۵. روز رستاخیر، روزی که مردگان در قیامت زنده می شوند.

بهر این کز چه سبب در کف دشمن افتاد لیک چون قصد دگر داشت چنین گفت استاد: «هر که شیرین طلبد تیشه خورد چون فرهاد» هر که جان داد چشد شربت وصل جانان گرچه آن دشت، کران تا بکران دشمن بود تا بد عباس، حریم شه دین ایمن بودخوف را، در دل آن خیل سپه مسکن بود بزم زینب ز گلستان رخس گلشان بودکودکان را همگی دست، بدان دامن بود پاسبان بود شب و روز حسین را دربان شاه جمشید حشم، خسرو خورشید غلام دید چون ساقی خود بی سر و دست و بی جام

ص: ۲۵۱

گفت این نشوه ترا تا به ابد هست مدام نك تو آغاز بقائی و طراز انجام غره ات (۱) را نبود سلخ (۲) ایا بدر تمام شمس وحدت را افلاکی و مه را کیوان یا ابوالفضل، ایا محرم اسرار حسین سرو سردار سپه میر علمدار حسین شمس افلاک سخا، مطلع انوار حسین به علی اکبر، آن لؤلؤ شه وار حسین به دل عصمت کبرای وفادار حسین به حق قافله سالار اسیران سران دوستان را ز ره لطف و کرم باش پناه حاجت جمله روا ساز و نما عفو گناه

ص: ۲۵۲

---

۱- ۳۶. ماه نو، روز اول ماه قمری.

۲- ۳۷. آخر ماه قمری، روز آخر ماه قمری که در شام آن هلال دیده شود.

خاصه «رفعت» که سرا پا بودش نامه سیاه نظر رحمت بگشا و بوی ساز نگاه تا شود زان نگهت لایق الطاف الاله کرمی، ای کرمت باعث هستی جهان ما که از پا تا سر، غرق گناه آمده ایم مو، سفیدیم ولی نامه سیاه آمده ایم بر در درگهت ای شه به پناه آمده ایم بندگانیم و به درگاه تو شاه آمده ایم ما که سرمست ز یک جام نگاه آمده ایم مست از جام نگه را تو ز درگاه مران ساقی باقی رحمت، همگی تشنه لبیم عطش عشق تو داریم که در تاب و تبیم چون تو مطلوبی، ما طالب طلبیم مهر روزیم، ز مهر تو بشب ماه شبیم بجز از مهر تو از هر چه سراسر عرییم یا ابوالفضل تو این فضل ز «رفعت» مستان

بیا که بار امانت بمنزل افتاده بیا که کشتیت ای نوح در گل افتاده ز راه لطف قدم نه دمی بیالینم که سخت کار من اینجا به مشکل افتاده ز شوق اینکه رسد موجی از محبت تو دلم چو گوهر خونین به ساحل افتاده بدان طریق که جان میدمند بر ابدان محبت تو پیروی در دل افتاده به مجلسم چو نهی پا بهوش باش ای گل که مست نرگس چشمت به محفل افتاده به تاب خرمن زلفت دلم گرفته مکان

خبر دهید که آتش به حاصل افتاده به چشم منتظرم تیر خورده صد افسوس برای دیدنت این خار حائل افتاده چنانکه پای  
درختان «حسان» ثمر ریزد دو دست پور علی در مقابل افتاده

### مهر آتشین

دوست دارم شمع باشم تا که خود تنها بسوزم بر سر بالینت امشب، از غم فردا بسوزم دوست دارم، هاله باشم تا بسوم روی  
ماهت یا شوم پروانه، از شوق تو بی پروا بسوزم دوست دارم ماه باشم تا سحر بیدار باشم تا چو مشعل بر سر راهت در این  
صحرا بسوزم دوست دارم سایه باشم تا در آغوشم بخوابی چشم دوزم بر جمالت زان رخ گیرا بسوزم دوست دارم لاله باشم بر  
سر راهت نشینم تا نهی پا بر سرم وز شوق سرتا پا بسوزم

ص: ۲۵۵



دوست دارم خال باشم بر رخ مهر آفرینت از لبت آتش بگیرم، تا جهانی را بسوزم دوست دارم خار باشم دامن وصلت بگیرم تا ز مهر آتشینت ای گل زهرا بسوزم دوست دارم ژاله باشم من به خاک پایت افتم تا چو گل شاداب باشی و من از گرما بسوزم دوست دارم خدمت باشم کنم دربانیت را دل نهم در بوته عشقت شها یکجا بسوزم دوست دارم اشک ریزم تا مگر از اشک چشمم تو شوی سیراب و من خود جای آن لبها بسوزم دوست دارم کام عطشان ترا سیراب سازم گرچه خود از تشنه کامی بر لب دریا بسوزم دوست دارم دستم افتد تا مگر دستم بگیرم لحظه ای پیشم نشینی تا سپند آسا بسوزم

## شهاب

به پیش چون تو دریائی، سرابم میتوان گفتن سراپا دیده شوقم، حبابم میتوان گفتن

ص: ۲۵۶

به دریا گشته ام ملحق، گذشتم چونکه از جانم خوشم در راه تو، نقش بر آبم میتوان گفتن زمام اختیارم را گرفتی آنچنان بر کف که در دست تو همچون موم، آبم متوان گفتن تو عطشان بر لب دریا و، من سقای دربارت شها از آتش خجالت، مذابم میتوان گفتن برایت آب میجوییم، در نایاب میجوییم سراپا شوث و امسدم، شبابم میتوان گفتن دل صد پاره ام را، رشته ی عشق تو شیرازه خموش و، یک جهان رازم، کتابم میتوان گفتن ترا شمع شب افروزم، عدو را برق جانسوزم میان آن سیه لشکر، شهابم میتوان گفتن کنار خوابگاه تو، چنان با سوز دل گریم که شمع خلوت بالین خوابم میتوان گفتن چنان میسوزم از غمها و اشک از دیده میریزم که از این آب و آتשה کبابم میتوان گفتن به یاد گلشن زهرا، که شد در کربلا- پرپر «حسانا» بسکه میگیریم، سحابم میتوان گفتن

این کیست کربلا-را، چون کوه طور کرده زهرا مگر ازین دشت، یارب عبور کرده بر روی ماه عباس، این جلوه حسین است آری قمر ز خورشید، خود کسب نور کرده آراست چونکه قامت، شد کربلا قیامت برپا هزار محشر، تا نفخ صور کرده آسایش برادر، چون بوده آرزویش آمال دشمنان را، یکسر به گور کرده برگرد خیمه عباس، تا صبح میدهد پاس این ماه کربلا را، دریای نور کرده از اوج فکر انسان، بنهاده پا فراتر در خلوت حسینی، درک حضور کرده جز قدمت برادر، کی بوده رای عباس هرگه که در ضمیرش، فکری خطور کرده تا زنده بود عباس، غارت نبود ممکن فقدان او عدو را، این حد جسور کرده

دشمن پس از ابوالفضل، در فکر غارت افتاد یا رب چه با شهیدان، سم ستور کرده از رأس اطهر او، پیدا بود که دشمن این سر جدا ز پیکر، با خشم و زور کرده پیوسته کعبه ی عشق، با قلب ماست نزدیک ما را «حسان» گناهان، زین قبله دور کرده

## درس وفاداری

بر لب آبم و از داغ لب می میرم هر دم از غصه جانسوز تو آتش گیرم مادرم داد به من درس وفاداری را عشق شیرین تو آمیخته شد با شیرم گاه سردار علمدارم و گاهی سقا گه بپاس حرمت گشت زنان، چون شیرم بوته عشق تو کرده است مرا چون زرناب دیگر این آتش غمها ندهد تغییرم گر مرا شور و جوانی و بهار عمر است

ص: ۲۵۹

از خزان تو دگر ای گل زهرا پیرم غیرتم گاه نهییم زند از جا برخیز لیک فرمان مطاع تو شود پا گیرم تا که مأمور شدم علقمه را فتح کنم آیت قهر بیان شد، ز لب شمشیرم سایه پرچم تو کرد سرافراز مرا عشق تو کرد عطا دولت عالمگیرم کربلا کعبه عشق است و من اندر احرام شد در این قبله ی عشاق دوتا تقصیرم دست من خورد به آبی که نصیب تو نشد چشم من داد از آن آب روان تصویرم باید این دیده و این دست دهم قربانی تا که تکمیل شود حج من آنگه میرم زین جهت دست به پای تو فشاندم بر خاک تا کنم دیده فدا، چشم براه تیرم ای قد و قامت تو معنی قد قامت من ای که الهام عبادت ز وجودت گیرم وصل شد حال قیامم ز عمودی بسجود بی رکوع است نماز من و این تکبیرم

ص: ۲۶۰

جسدم را بسوی خیمه اصغر نبرید که خجالت زده ز آن تشنه لب بی شیرم تا کند مدح ابوالفضل امام سجاد نارسا هست  
«حسان» شعر من و تقریرم

### ماه علقمه

کدام ماهی عطشان به ساحل افتاده که آتش از لب خشکش به هر دل افتاده کنار علقمه، این مه بود کدامین ماه که این چنین  
متلاشی به ساحل افتاده؟ مگر که ماه بنی هاشم است کرده سقوط؟ چو مشک با علمش در مقابل افتاده دو دستش از بدن  
افتاده، خورده چشمش تیر به دام حلقه دشمن، چه مشکل افتاده بخاک و خون اگر این پور مه لقای علی است به زیر پای چرا  
این شمایل افتاده بجای اینکه نشید کنار او مادر

ص: ۲۶۱

گشود دیده و چشمش به قاتل افتاده صدای العطش از خیمه گه بعرش رسد کنار علقمه سقا، چه غافل افتاده حسان» به علقمه آن پیکر به خون غلطان مثال کعبه دل بود، بر گل افتاده

### گره گشای

عباس، ای ز شیر خدا مانده یادگار عباس، ای خروش تو در چرخ پایدار از همت تو، پرچم دین است سربلند از هیبت تو، رایت کفر است بی قرار لشکر شکن، چو یورش حیدر هجوم تو آیات قهر بر لب تیغ چو ذوالفقار سعی عدو به مرز دفاع تو بی اثر دشمن چو مشت گاه و، تو چون کوه استوار هر قهرمان، به جنگ تو مقهور و دستگیر هر پهلوان، به رزم تو پامال در فرار

ص: ۲۶۲

از تیغ بی امان و ز بانگ نهیب تو افتد ز کار، دست عدو وقت کارزار دارد خصایل تو نشانها ز مرتضی باشد فضایل تو ابوالفضل بی شمار باب الحوائجی و، ضریحت پناه حق در هر دیار قبله ی راز است آن مزار مشکل گشای و کارگشای و گره گشای پور یداللهی و، به افتاده دستیار بر قدر و جاه تو شهدا غبطه میخورند پرچم به دست تست به میدان افتخارسقا که دیده تشنه لب آید برون ز آب؟ پیچید به خود ز حسرت تو آب خوشگوارای تشنه لب، که مشک بدنجان گرفته ای ترسم که آب، ز آن لب سوزان شود بخار بی دست چون ز مرکب خود سرنگون شدی پرداز عشق و، اوج گرفتی به قرب یارگشتی تو ناامید و، امید جهان شدی بشکستی از عمود و، شدی رکن اقتدار آن دم که خون به ماه رخت پرده میکشد



آثار شام غربت زینب شد آشکاربستی تو بار خویش و، رسیدی به مقصدت «ام البنین» هنوز به راهت در انتظار در اهتزاز پرچم  
و، در پیچ و تاب، آب ثبت است خاطرات تو در یاد روزگار شعر «حسان» زبان همه عاشقان توست ای ماه هاشمی نسب ای  
سرو گل‌عذار

ص: ۲۶۴

افتاد دست راست خدا یا ز پیکرم بر دامن حسین رسان دست گیرم چون دست من لیاقت دامان او نداشت انداختم براه، که  
بردارد از کرم بی دست من ز دست حسینم گسسته دست ای دست حق بگیر تو دست برادرم ای دست راست رو بسلامت که  
تا ابد این خاطره ودیعه سپارم بخاطرم ای دست چپ زیاری من بر مدار دست من در هوای آب بشوق تو میپریم

آبی که آبروی من و اعتبار تست بر تشنه گان اگر نرسد خاک بر سرم آب فرات نیست بمشک، آبروی اوست بر پیشگاه آبروی خلق میبزم نی نی نه آبروی فرات و نه آب اوست خود آبروی ام بنین است مادرم مردم بحفظ دیده ز هر چیز بگذرند من بهر آب حاضرم از دیده بگذرم ای دست دامن تو و دست نیاز من تا همت بعرصه ی پیکار بنگرم در عمر خویش منتی از کس نبرده ام اینک به ناز منتت ای دست حاضرم ترسم تو هم ز دست روی، بی تو مشک را آخر بدست ناوک دلدوز بسپرم

ص: ۲۶۶

گرچه هر عضوی بجای خویشتن با اهمیت بود در ملک تن لیک هر عضوی چه از بالا چه پست در شدائد چشم دارد سوی دست دست سازد قبض و بسط کارها دست سازد حمل و نقل بارها چون به دست دشمنان مرد دلیر دستهایش بسته شد، گردد اسیرگر به میدان حربه گردان را نبود پنجه باشد خنجر و مشتش عمود

احتیاج شیر بر شمشیر نیست پنجه اش کمتر ز تیغ و تیر نیست از بیان دست یاد آمد مرا وصف دست زاده ی خدا آن علمدار فداکار حسین حضرت عباس سردار حسین دولت حق را امیر محترم هم علامت بود و هم صاحب علم روی چون خورشید و دل چون شیر داشت شیر و خورشیدی و دل چون شیر داشت خضر بودی تشنه ی سقائی اش هم سکندر محو در دارائی اش آه از آنساعت که از تیغ جفا شد دو دستش در صف میدان جدامشک با دندان گرفت آن نامدار تا رساند آب بر اطفال زار شد نشان تیر آن میر دلیر آفتابش شد نهان در ابر تیریس نشسته تیر او را پر به پر

ص: ۲۶۸

شد چو مهري با شعاعي جلوه گرناگهان از تير قوم بد شعار مشك شد داراي چشمي اشكبار آنقدر بر حال او افشانده اشك كه نماني اشك اندر چشم مشك ديد چون بيدستي اش خصم عنود دست بگشود و زدش بر سر عموداز سمنده افتاد بر خاك هلاك زد ندای يا ابا ادرک خاك

### مير نامدار

افتاد، تا كه از تن آن جان نثار، دست بگشود خصم او، زمين و يسار، دست ناچار، شد دچار اجل، تن بمرگ داد بي دست چون جدال كند با هزار دست؟ آن مير نامدار بدنجان گرفت، مشك دندان دهد مدد چو بيفتد زكار، دست

ص: ۲۶۹

دشمن کمان گشود بسویش، ز چار سوی بر مشک آب تیر، بگل یافت خار، دست جسم شریف او هدف تیر و نیزه شد باد  
سموم یافت بر آن لاله زار دست از ضربت عمود، رخس گشت غرقه خون بر چهر ماه یافت خسوف غبار، دست افتاد روی  
خاک و ندا زد که یا اخوا دریاب از وفا و بیاری بر آر، دست جاننا بیا که جان کنم ایثار مقدمت آنسان که در ره تو نمودم، نثار،  
دست

ص: ۲۷۰

در انتظار آب

تشنه است و نگاه غمبارش خورده با چشم نخلها پیوندروشنای دو چشم معصومش می کشد آفتاب را در بندمنتظر ایستاده تا  
آید از ره آن یکه تاز بی پروامی شود لحظه لحظه از هر نخل حال سقای خویش را جويا

ص: ۲۷۱



شادمانه به خویش می گوید بی شک آن رفته، باز می آید وعده ی آب داده او با من سوی این خیمه باز، می آید تشنگی رفته رفته می کاهد قدرت استقامت او رامضطرب ایستاده می کاود چشم او خیره خیره هر سو رانخلها را دوباره می بیند نخلهای شکسته قامت را بیند افسرده و سرافکنده آن نشانهای استقامت را او ز خود شرمسار می پرسد از چه رو پشت نخلها خم شد چهره ی آسمان نیلی فام اینچنین تیره از چه ماتم شد

ص: ۲۷۲

من نمی خواهم آب، ای کاش او نزد من سوی خیمه باز آیدمی رود تشنگی زیادم اگر باز، بازوی خیمه، باز آیدآفتاب از سریر نیلینش می کشد نعره های آتشیارنفس گرم و زهر ناکش را می دمد او به صحنه پیکارگویا هر چه در زمین است او تشنه در کوی خویش می خواهدچون به بانگی که آتشین است، او خاک را سوی خویش می خواهدکودک خسته همچنان تشنه چشم در راه رفته اش دارددر زمینی که قحطی آب است چشم او همچو ابر می بارد

ص: ۲۷۳

غمگنانه به خویش می گوید: انتظارم به سر نمی آید از غبار کنار شط پیداست رفته من دگر نمی آید

ص: ۲۷۴

تاریخ عطش

ذکر دل و جان عاشقان مردی تست ورد لب مردان جهان مردی تست تاریخ عطشناک دل شیعه، هنوز سیراب شریعه ی  
جوانمردی تست

دستی جو ابالفصل

ای که پیچید شبی در دل این کوچه صدایت یک جهان پنجره بیدار شد از بانگ رسایت

ص: ۲۷۵

تا قیامت همه جا محشر کبرای تو برپاست ای شب تار عدم شام غریبان عزایت عطش و آتش و تنهای و شمشیر و شهادت  
خبری مختصر از حادثه ی کرب و بلایت یاورانت صفی از آینه بودند و خوش آن روز که درخشید خدا در همه ی آینه هایت  
کاش بودیم و سر و دیده و دستی چو ابوالفضل می فشاندیم سبکتر ز کفی آب به پایت از فراسوی ازل تا ابد ای حلق بریده می  
رود دایره در دایره پژواک صدایت

ص: ۲۷۶

### شرم آب

بسیار گریست، تا که بیتاب شد آب خون ریخت ز دیدگان و خوناب شد آب از شدت تشنه کامیت ای «سقا» آن روز ز شرم روی تو، آب شد آب

### نخل خونین

آن نخل به خون طپیده را می بوسید و آن سرو خزان رسیده را می بوسید خورشید کنار علقمه خم شده بود دستان ز تن بریده را می بوسید

ص: ۲۷۷

به ذهن خسته ی شب چون شهابی طلوع آتشین آفتابی شهید حق شدی لب تشنه، اما هزاران تشنه را مفهوم آبی

ز آن دست که چون پرنده بپتاب افتاد بر سطح کرخت آبها تاب افتاد دست تو چو رود تا ابد جاري شد ز آن روی که در  
حمایت از آب افتاد



کیست آن خسرو فلک کریاس مه رخشان این بلند اساس بنده اش چارام و هفت آبا برتر از شش جهات و پنج حواس شه و شهزاده، میر و آزاده آنکه فضلش فزون بود ز قیاس نیست بر درک علم او میزان چیست بر کسب فیض او مقیاس اینچنین خسروی که کردم وصف پورام البنین بود عباس

شیل شیر خدا امیر غری که پس از مصطفاست رهبر ناس آنکه بد بهر شاه عصر حسین چون علی بهر سید ثقلین آنکه در عزم و رزم نادره بود چون پدر از کمال دین سره بودیشه ی غیرت و شجاعت را اسدالله وار قسوره بود آنکه از بعد دخت پاک رسول مادرش بانوی مطهره بود بی مثال از خصال باطنه بود بی همال از صفات ظاهره بود از وفا و سخا و صدق و صفا در خور صد جهان مفاخره بود فاش تر گویمت که همچو پدر عشق و اخلاص و صدق یکسره بود آن پدر را چنین پسر باید گنج حق را چنین گهر شاید

ص: ۲۸۱

در سحرگاه چارم شعبان متولد شد آن خدیو زمان سومش عید سیدالشهداست چارمش عید آن مه تابان هیچ دانی چرا ولادت وی هست روزی قفای شاه جهان شه ز پیش و وزیر از عقبش طبق معمول دهر، هست روان همچنین مه ز مهر گیرد نور قمر از فیض شمس شد رخشان هان که شمس الولایه است حسین هست عباس ماه روشن آن زان گشودی پس از برادر چهر که کند کسب نور، ماه از مهرکان ایثار و آیت میثاق بولی زمان خود مشتاق شد طلوعش ز آسمان حجاز

ص: ۲۸۲

هم افولش بسر زمین عراق آنکه جز ابرویش که بودی جفت در صفات حمیده بودی طاق آنکه روز ولادتش پدرش بدر آورد دستش از قنطاق بوسه ها زد بدست شیر دلی که دریدی صفوف کفر و نفاق آنکه پشت امام را بشکست غم قتلش، که مرگ به ز فراق آنکه صفها ز مشرکین بشکست غم او پشت شاه دین بشکست روز در خدمت امام همام شب وی در کشیک و پاس خیام گفت من لایق برادری اش نیستم، کیستم، کمینه غلام گه علمدار و گاه سقا بود بهر آن کودکان عطشان کام تا که دخت برادرش آورد

ص: ۲۸۳

مشک خشکیده را بسوز تمام از سکینه گرفت قریه و خواست اذن جنگ از بزرگوار امام اذن بگرفت و حمله ور گردید شیرآسا به روبهان و لثام از وفایش عیان طلیعه شدی چونکه او وارد شریعه شدی خواند آب فرات موج زنش بسوی خود که تر کند دهندش دست بردی بریز آب و رساند تا بقرب لب شکر شکنش یادش آمد ز تشنگی حسین زین تذکر بلرزه شد بدنش بود این لرزه از کمال وفا جان «خوشدل» فدای جان و تنش گفت آبست بر غلام حرام تا بود تشنه خسرو زمنش

ص: ۲۸۴

می‌رود بانگ العطش به فلک این زمان از حریم مؤتمنش خاصه آن شیرخوار مه پاره کز عطش کرده غش بگهواره این بگفت  
و ز دل کشید خروش مشک پر آب را فکند بدوش پور شیرخدا مثابه ی شیر حمله ور شد بر آن سیاع و وحوش ناگهان دست  
راستش بفتاد گفت با دست چپ تو کنون تو بکوش دست چپ هم جدا شد از تن وی باز میزد بسان قلزم جوش تیر بر چشم و  
فرق منش گشت آبها ریخت، شمع شد خاموش بانگ «ادرك اخا» ز دل بکشید بلبل باغ عشق رفت از هوش موج زن بحر  
خون بعلقمه شد بی برادر عزیز فاطمه شد

ص: ۲۸۵

پسر فامطه را تا که علمدار بود سخت هم صحبت و اقبال مددکار بودیاوری بعد خدا، به ز علمدار رشید نتوان جست، که یار شه ابرار بودشب نگهبان حریم شه آزاده حسین روز فرمانده یاران وفادار بودتشنه در شط شدن و تشنه برون آمدنش آخرین حد جوانمردی و ایثار بودمشت زد بر دهن شمر امان آور خویش که مرا مرگ به از ماندن با عار بودبا برادر چو پدر بهر پیمبر بودی وان پدر را پسر اینگونه سزاوار بودلیک چون درک سعادت ز شهادت بودش کشته گشتن شرف آن گل بی خار بودگرد شد عرصه ی پیکار و برون از دل گرد

بین که دور از تن وی دست گهربار بودتا بدامان حبیبش برسد، دست امید بیشتر از تن او پیشکش یار بودتیر در دیده و سرمنشق و آتش بر خاک جان به لب منتظر دیدن دلدار بوداز سر زین به زمین با رخ خونین افتاد دست باید که ستون تن صد پار بودای قلم منظره علقمه راکن ترسیم که چسان حال شه و میر علمدار بوددست دارد به کمر خسرو مظلوم حسین اثر مرگ به عباس پدیدار بودوز حرم خیل زنان از پی و زینب از پیش وا غریبا سخن عترت اطهار بود«خوشدل» این گونه فداکاری و همت باید تا که آئین خدا، زنده در ادوار بود

ص: ۲۸۷



وا حسرتا که یافت بمن روزگار، دست وز من گرفت دشمن کافر شعار، دست بیدست و، فرق منشق و، در دیده تیر کین دیدی چگونه یافت بمن روزگار، دست ای پای، استوار بمان بر سر وفا در پیکرم کنون که ندارد قرار، دست چون در طریق اوست چه با اعتبار پای چون شد نثار دوست چه با افتخار، دست ناچار سر نهم بسر زین که کار، زار گردد، بود ضرور پی کارزار، دست با صورت او فتم بر روی خاک رزمگاه زیرا بود ستون تن هر سوار، دست دارم دو دست تا که بگیرم ز عاصیان در روز حرب با مدد کردگار، دست

او جای دست مشک بدن‌دان گرفت و داد در حفظ آب و آبرو این شاهکار، دست خوشدل» دو دست در ره یکتا خدا چو داد  
از چارسو بود بسویش صد هزار دست

## ماه خندان

مه شب کند هماره به چرخ برین طلوع در روز کس ندیده کند بر زمین طلوع من دیده ام و لیک که اندر زمین مهی چون  
آفتاب کرده به روزی چنین طلوع آن ماه خاندان بنی هاشم آنکه کرد اندر زمین ز دامن ام البنین طلوع آن نور بخش مهر و مه  
آن کو نمی کنند بی اذن وی به روز و به شب آن و این طلوع مه را بدان جبین منور چه نسبت است آن کش هزار ماه کند از  
جبین طلوع

ص: ۲۸۹

طالع مہی، زمر مرتضوی آستان نگر دیدی گرش ز مصطفوی آستین طلوع چون مهر کرد مطلع دیگر به مدحتش «خوشدل» ز چرخ طبع سخن آفرین طلوع امروز کرده است مه برج دین طلوع حاشا کہ ماه چرخ کند به ازین طلوع رخسندہ تر ز مهر بگاہ طلوع صبح کردہ است کہ شہنشہ اقلیم دین طلوع ذرات ممکنات بہ رقص آمد از نشاط کان آفتاب رخ بنمودی چنین طلوع امروز بی گمان بکند از فروغ وی نوری بہ قلب و دیدہ اہل یقین طلوع دیروز شمس چرخ ولایت ظہور کرد امروز نیز آن قمر برج دین طلوع (۱) آری کہ مستنیر بود مه ز مهر و کرد از بہر کسب نور حسینی چنین طلوع

ص: ۲۹۰

---

۱-۳۸. اشارتست بہ روز سوم شعبان ولادت حسین بن علی و روز چہارم شعبان میلاد عباس بہ علی (ع).

باری بکریلا چو مه از برج خیمه گاه کرد آن یگانه حامی شرع مبین طلوع خفاش وار رو به هزیمت نهاد خصم چون کرد مهر عارضش از پشت زین طلوع چون آفتاب تیغ وی از ظلمت غلاف کردی بدفع کوردلان دو بین طلوع گفستی که ماه دولت دشمن افول کرد لیک آفتاب عزت ارباب دین طلوع آه از دمی که فرق منیرش ز کین شکست کرد از سپهر زین مه دین بر زمین طلوع خورشیدوار زاده ی زهرا بصد فغان از مهر کرد بر سر آن مه جبین طلوع جسمش کنار علقمه افتاد و روح وی کردی چو آفتاب به خلد برین طلوع خوشدل» به مدح آل پیمبر نظیر تو هرگز سخنوری نکند این چنین طلوع

ماهی از برج هاشم آمده رخشان همچو مه چارده به چارم شعبان مطلع آن ذیل پاک ام بنین است مبدأ آن صلب شیر بیشه ی یزدان حضرت عباس شیر بیشه ی صولت حضرت عباس میر کشور امکان زاده ی حیدر علی عالی اعلایار برادر حسین، مظهر سبحان گفتی حیدر بود به جبهه ی صفین تا که نهادی قدم به صحنه ی میدان دانی عباس از چه آمده نامش عابس و عباس را تو واژه ی آن خوان یعنی با هیبت و ابهت و قدرت آن سان کز وی شدی حریف هراسان آری از یک نهیب شیر دلاور

روبهکان می شوند جمله گریزان باری دانی چرا ولادت او شد روزی بعد از ولادت شه خوبان تا ادب خوی را نماید اثبات گشت وزیر از قفای شاه نمایان بخ بخ از این همت و فروتنی و صدق به به از این عزت و شرافت و ایمان نکته دیگر شنو ز خامه «خوشدل» تا ببری پی بدین لطیفه ی پنهان روشنی مه بود ز پرتو خورشید اینکه تو بینی به شب مه آمده تابان زان قمرش نام گشته حضرت عباس چون که ز شمس حسین بودی رخشان هست فروغش بلی ز شمس ولایت کاین همه شأنش بود ز پیروی آن وه که چه خوش کرد پیروی ز شه دین جای اخی - سیدی نمودی عنوان گفت برادر نیم، غلام تو باشم مادر من خود کنیز فاطمه از جان

ص: ۲۹۳

زین ادبش بد که گفت سید سجاد غبطه خوردندی به وی تمام شهیدان کیست جز او مظهر مروت و ایثار کیست چو وی آیت سخاوت و احسان با حوائج شدی که حاجت اطفال خواست برآرد ز آب با لب عطشان دست دو عالم بود بدامن آن شه چون که گرفت از عزیز فاطمه دامان بارالها به جاه و حرمت عباس حق حسین آن بزرگ مظهر غفران در گذر از جرم شیعیان که چو «خوشدل» اهل خطایند و جهل و غفلت و عصیان

ص: ۲۹۴

قبله ی اهل وفا شمشیر حق فارس میدان قدرت شیر حق حضرت عباس کامد ما صدق بریدالله فوق ایدیهم ز حق بر حسین از  
یک صدای العطش دست و سر را کرد با هم پیشکش دید عباس آنکه دین را شد پناه گشته قحط آب اندر خیمه گاه ز  
العطش برپاست بانک کودکان آمد اندر نزد شاه انس و جان



کی شه بی مثل و بی انباز و یار گشته ام در راه عشقت دستیار دست عباس ار نباشد صف شکن بهر یاری تو، نبود گو به تن  
رفتم اینک همتی خواهم ز شاه بلکه آرم آبی اندر خیمه گاه این بگفت و بحر جانش کرد جوش شد به میدان، مشک بی آبی  
بدوش تا نه پنداری که رفت از بهر آب سوی میدان با چنان شور و شتاب هست عباس علی خود بحر جود چشمه ی ایجاد و  
ینبوع (۱) وجود دعوت عشق است بانک العطش آن صدا را، دست و سر کن پیشکش الرحیل عشق اندر کربلا. بود بانگ  
العطش ز اهل وفا

ص: ۲۹۶

---

۱- ۳۹. چشمه.

کوفیان را پس به آواز جلی بس نصیحت کرد عباس علی کاین حسین ای قوم مرآت خداست حاسد او حاسد ذات خداست  
گر شما را حجت این قرآن بود فرض حق، اکرام بر مهمان بود جنگ با مولای عالم از چه رو می نشاید با خدا شد جنگجوگر  
چه بستید آب را بر روی وی گر چه ناقه ی جسم او کردید پس جزو جسم او بدند اصحاب او جمله را کشتید پیشش رو به  
روبا همه این کفر و جهل و خیرگی وین همه طغیان و ظلم و تیرگی توبه گر آرید زین عصیان همه رو کنید از کفر بر ایمان  
همه ورنه ما از جنگ رو گردان نه ایم بهر حق از بذل جان محکم پی ایم

ص: ۲۹۷

جمله دانید اینکه حیدر دوده ایم راه صحرای فنا پیموده ایم چون بر اعدا صاحب دست بلند کرد حجت را تمام از وعظ و پندشد نفس ها تنگ اندر سینه ها مشتعل شد لیک نار کینه هازانکه حرفش را جوابی کس نداشت هم به روی شرم آبی کس نداشت شد علی با ذوالفقار حیدری باز اندر جنگ قوم خیبری هر چه را غیر از حسین انکار کرد بر فرار آن قوم را ناچار کردمی شد افزون گر نهیب آن جناب زهره ی شیر فلک می گشت آب چشمه ی فضل و کرم بحر حیات روی رحمت کرد بر آب فرات مشک را پر آب کرد و باز گشت سوی خرگه شاه میدان باز گشت

ص: ۲۹۸

پاس اکرام و وفا را آن جناب تشنه لب برگشت از دریای آب شرح حالش را نگویم بیش از این زانکه دل بی طاقت است و خورده بین این دل نازک طبیعت خون شود رو به هامون آورد مجنون شود

ص: ۲۹۹

آغشته به خون سپیده دم شد ای وای یک لاله ز باغ عشق کم شد ای وای بر مصحف خون، رسول تاریخ نوشت اسطوره ی  
والقلم، قلم شد ای وای

ص: ۳۰۰

در دهر دلا- تا کی گه هالک و گه ناجی (۱) از صولت آن مایوس بر دولت این راجی (۲) جز قلم و وحدت نیست کافتاده به  
مواجی هان ار نظر کثرت، ابلیس شد اخراجی شو بنده شاه دین، چند این همه محتاجی تا عرش به جان گردد بر فرش رخت  
محتاج

ص: ۳۰۱

---

۱- ۴۰. نجات یابنده، رهنده، خلاص شونده، رستگار.

۲- ۴۱. امیدوار.

مصباح سبل حیدر، مصداق کلام الله آن واجب ممکن سیر، آن وحدت کثرت کاه هم در زممش خرگه، هم بر فلکش خرگاه ادراک حضورش را، ارواح به واشوقاه شاهی که چو قد افراخت، از بهر بروز جاه در خانه ی یزدان ساخت از دوش نبی معراج شاهها تو بدین قدرت، بر صبر که گفتت پاس چون نزد برادر رفت، بر رخصت کین عباس گفت ای ز کفت سیراب، صد چون خضر و الیاس از تشنگی اطفال، اندر جگرم الماس وقت است که خواهم آب زین فرقه حق نشناس من زنده و تو عطشان وین شط ز دو سو مواج ده گوش بر این فریاد، کاندرا حرم افتاده است گوئی شرر نیران، اندر ارم افتاده است یک طفل ز سوز دل، بر خاک نم افتاده است یک زن ز غم فرزند ز اشکش به یم افتاده است نه دست من از پیکر، نز کف علم افتاده است پس از چه نرانم اسب اندر پی استعلاج

ص: ۳۰۲

سنگ محنم امروز، پیمانہ ی خود بشکست آب ار نہ بہ دست آرم، بار است بدوشم دست خود پای شکیم نیست، تا دست بہ جسمم هست این گفت و سپند آسا، از معجر طاقت جست راه شط و دست خصم، با نیزہ گشود و بست وز ہیبت او بگریخت افواج پس افواج زد نعرہ کہ ای مردم ما نیز مسلمانیم گر منکر اسلامید، ما بنده ی یزدانیم ور دشمن یزدانید، ما وارد و مہمانیم گر رنجہ ز مہمانید، ما از چہ گروگانیم ور زانکہ گروگانیم، آخر ز چہ عطشانیم ای میر شما بی تخت وی شاہ شما بی تاج ما را کہ بہ خاک در، کوثر پی آب روست افتادہ عطش در دل، چون شعلہ کہ در مینوست نہ روشنی اندر چشم، نہ قوت در زانوست تفتیدہ بہ سرہا مغز، خشکیدہ بہ تنہا پوست آن خیمہ کہ بیت اللہ، در طواف حریم اوست دارید چرا محصور، خواهید چرا تاراج؟

ص: ۳۰۳



آنکه به فرات افکنند، چون توسن قهاری می خواست که نوشد آب، تا بیش کند یاری گفتا به خود ای عباس، کو رسم وفاداری تو آب خوری و اطفال، در العطش و زاری پس مشک گران بردن، دید اصل سبکباری انگیخت سوی شه اسب، از خصم گرفته باج ناگاه کج آئینش زد تیغ بدست راست بگرفت سوی چپ مشک و آئین جدال آراست جانش ز خدا افزود، جسمش ز خودی گر کاست دست چپش از تن نیز، افتاد ولی می خواست بر خیمه رساند آب، تا سر به تنش برجاست بگرفت به داندان مشک وز خون بدنش مواج بر دوخت خدنگش تن، او باز فرس می داند آشفت عموش مغز، او نیز رجز می خواند با نوک رکاب از زین گردان به هو پراند ناگاه کمانداری، آبش به زمین افشاند پس خواند برادر را، وز یأس، همان جا ماند نی نی که به وی آن جا، بود از جهتی معراج

شه شیفته دل برخاست، بر مرکب کین بنشست صد صف ز سپه بگسست، تا جانب او پیوست دیدش که سهی بالا، افتاده به جائی پست نه سینه، نه رو، نه پشت، نه پای، نه سر، نه دست گفتا که کنون ای چرخ، پشتم ز الم بشکست هان بر که گذارم دل، یا با که کنم کنکاج (۱) ای شاه نجف بر ما دور از تو شکست افتاد بس زهر به شهد آمیخت، بس نیست به هست افتاد بدرالشهدا عباس، تا آنکه ز دست افتاد تاج الشعرا «جیحون» از اوج به پست افتاد این مهر تو ام در دل از عهد الست افتاد باید چو سواد از مشک، ماند چو بیاض از عاج

ص: ۳۰۵

---

۱-۴۲. کنکاش، شور و مشورت.

در خیمه گه نیافت چو در مشک آب، آب آنکه سکینه کرد به سقا خطاب، آب سیراب تر ز لعل بدخشان چو داشت، لب موج شرر فکند بر آن لعل ناب، آب عالم بسیل اشک نشست آنزمان، که گفت سرچشمه ی حیات دو عالم به باب، آب اذن نبرد، سرور لب تشنگان نداد فرمود، با محیط ادب، آنجناب، آب عباس را بسینه ی بی کینه، زد شرار شد تا به نهر علقمه در پیچ و تاب، آب صف های سرکشان ز کف داده دین شکست

آنسان که گشت خیره ازین فتح باب، آب در آب گشت تا رخ آن ماه، منعکس الماس نور یافته از آفتاب، آب تا پیش لب  
ببرد کف آب را ریخت از شرم شد به حضرت عباس، آب، آب هر چند تشنه بود ولی تر نکرد، لب دامن گرفت از پسر  
بو تراب، آب لب تشنه شد برون ز فرات آن بزرگ مرد با آنکه داشت خنک ورا تا رکاب، آب بیدستی و، حفاظت مشک و،  
عناد خصم گردد سیاه خانه صبرت، بر آب، آب تا ماه را، عمود، هلالی نمود، ریخت بر دامن سپهر، ز چشم سحاب، آب تیری  
گذشت از سر شستی بسوی مشک عباس را نمود ازین غم کباب، آب اسرار قبر کوچک و، آن قامت رشید افشا کند به عرصه  
یوم الحساب، آب گوید سخن ز سوز جگر گوشه حسین «حلاج» بگذرد چو زهر نهر آب، آب

آبرو نریخت

آبی برای رفع عطش در گلو نریخت جان داد تشنه کام و به خاک آبرو نریخت دستش ز دست رفت، و به دندان گرفت  
مشک کاخ بلند همت خود را فرو نریخت چون مهر خفت، در دل خون شفق و لیک اشکی به پیش دشمن خفاش خو نریخت  
غیرت نگر که آب بکف کرد و همتش اما به جام کام، می از این سبو نریخت چون رشته ی امید بریدش ز آب، گفت خاکی،  
چو من کسی بسر آرزو نریخت

فرات لبیک

بشتاب برادر رشیدم بشتاب عباس توئی، تازه فراتی دریا ب چون بود شهید عشق در کرب و بلا لب تشنه ی لبیک، نه لب تشنه ی آب

ص: ۳۰۹

ای تشنه ی عشق روی دل‌بند برخیز و به عاشقان، بیوندر جاری مهر، شستشو کن وانگاه، ز خون خود وضو کن زان پا که در  
این سفر در آئی گر دست دهی سبک تر آئی رو جانب قبله ی وفا کن با دل، سفری بکربلا کن بنگر. به نگاه دیده ی پاک  
خورشید به خون طپیده ی خاک

افتاده وفا بخاک، گلگون قرآن، بزمین فتاده در خون عباس علی، ابوالفضائل در خانه ی عشق، کرده منزل ای سرو بلند باغ  
ایمان وی قمری شاخسار احسان دستی که ز خویش وانهادی جانی که براه دوست دادی آن، شاخ درخت با وفائی است وین،  
میوه ی باغ کبریائی است رفتی که به تشنگان دهی آب خود گشتی از آب عشق، سیراب آبی ز فرات، تالب آورد آه از دل  
آتشین برآورد آن آب ز کف غمین فروریخت وز آب دو دیده با وی آمیخت برخاست ز بار غم خمیده جان بر لبش از عطش  
رسیده

ص: ۳۱۱



بر اسب، نشست و بود بیتاب دل، در گرو رساندن آب ناگاه یکی دو رو به خرد دیدند که شیر، آب می برد آن آتش حق خمیده بر آب وز دغدغه و تلاش، بیتاب دستان خدا، ز تن جدا شد وان قامت حیدری، دوتا شد بگرفت بنا گزیر، چون جان آن مشک، ز دوش خود بدنندان وانگاه بروی مشک، خم شد وز قامت او، دو نیزه، کم شد جان در بدنش نبود و میتاخت با زخم، هزار نیزه می ساخت از خون تن او، بگل نشسته صد خار، بر آن ز تیر، بسته دلشاد که گر ز دست شد، دست آبی ش، برای کودکان هست

ص: ۳۱۲

چون عمر گل، این نشاط کوتاه تیر آمد و مشک بردرید، آه این لحظه چو گویم او چها کرد تنها، نگهی، بخیمه ها کردای مرگ، کنون مرا به برگیر از دست شدم کنون، ز سر گیری گفت و بر آب و خون، نگاهش وز سینه ی تفته، بر لب آهش خونابه و آب، بر می آمیخت وز مشک و بدن، بخاک میریخت چون سوی سوی زمین خمید، آن ماه عرش و ملکوت، بود همراه تنها نفتاد، بوفضائل شد کفه ی کائنات، مایل هم برج زمانه، بی قمر شد هم خصلت عشق، بی پدر شد

حق ساقی خویش را، فراخواند بر کام زمانه، تشنگی، مانند در حسرت آن کفی که برداشت از آب و فروفکند و بگذاشت هر موج، بیاد آن و چنگ کوبد سر خویش را، بهر سنگ کف بر لب رود و در تکاپوست هر آب رونده، در پی اوست چون مه شب چهارده برآید دریا بگمان فراتر آیدای بحر، بهل خیالت باطل این ماه کجا و، بوفضائل گیرم دو سه گام، برتر آئی کو؟  
حد حریم کبریائی

ص: ۳۱۴

کو عاشق حق، که عاشق و مست تو، نیست یا کیست، که هست و بودش، از هست تو نیست در مجلس انس عاشقان عالم  
چون ساقی مه لقای بی دست تو، نیست

ص: ۳۱۵

خدای

چاره جویی

ای خون خدا، خدا بود، یاور تو توحید چه خوش، نشسته در باور تو خود، چاره ی تشنه کامی اصغر کن افتاد ز تن، دو دست  
آب آور تو

ص: ۳۱۶

چشم ساقی

بست عباس چون ز دنیا چشم داد در راه حی یکتا چشم تا رساند به کام طفلان آب در جواب سکینه گفتا چشم تا ز آب بقا  
شود سیراب بست سقا ز آب دریا چشم مشک بر دوش و دست بر شمشیر داشت بر خیمه گه ز هیجا چشم چون دو دستش  
فتاد از پیکر بست بر خود ره تماشا چشم

ص: ۳۱۷

دید چون مشک را تهی از آب گفت سقای تشنه لب با چشم که چگویم جواب طفلان را چون کنم و ا به روی آنها چشم شست از جان خویش ساقی دست شرمگین شد ز روی سقا چشم شرمش آمد ز روی اصغر و گشت تیر بیداد را پذیرا چشم شد ز زین سرنگون به روی زمین دوخت سوی خیام طاهها چشم بر سرش پا نهاد سبط رسول ریخت خون زین بالای عظمی چشم ساقی تشنه با برادر گفت کاش بد پیکرم سراپا چشم تا دگر بار از عنایت دوست افتدم بر جمال مولا چشم یا انا از تو دارم استدعا گرچه نبود مرا دگر وا چشم داده ام بر سکینه وعده ی آب

ص: ۳۱۸

هست در انتظار او را چشم تا که هستم مرا به خیمه مبر گفت او را عزیز زهرا، چشم خم شد از غم قد رسای حسین بست عباس  
چون ز دنیا چشم تا شفاعت کند ز «مردانی» بسته بر مهر او به عقبی چشم

## یاری برادر

جان کرد فدای راه داور عباس گردید به خون خود شناور عباس از آب لب تشنه برون آمد و داد سر در ره یاری برادر عباس

ص: ۳۱۹



## ساقی بقا

چون آتش عشق شعله ور می گردد در او رخ دوست جلوه گر می گردد تا از کف ساقی بقا نوشد آب سقا ز فرات تشنه بر می گردد

## عشق و ایثار

چون منع شد ز عائله بو تراب آب بر خون نشست از غمشان در تراب آب عباس چون شنید که از عترت رسول شد از زمین  
بعرش برین بانگ آب آب پرسید حال غمزدگان دیار غم گفتند با خروش و فغان در جواب آب بر آستان سبط پیمبر نهاده سر  
از دیده ریخت در قدم آنجناب آب

ص: ۳۲۰

بر آن هژبر بیشه ی دین با دلی غمین فرمود آن سلاله ی ختمی مآب آب اذنش نداد تا که کند جنگ با عدو مأمور شد که آورد از نهر آب آب بگرفت مشک زاده ی آزاده ی علی تا آورد برای صغیر رباب آب با تیغ عدل کرد مسخر فرات را تسلیم گشت بر پسر بوترا ب آب در دجله پور ساقی کوثر چو راند اسب بگرفت رنگ خون بخود از التهاب آب آمد چو یاد از لب خشک برادرش با ناله گفت خانه ظلمت خراب آب کروبیان بعرش گزیدند پشت دست بر روی آب ریخت چو آن دلکباب آب تا عقل را اسیر کند در کمند عشق بر لب نبرد در دل دریای آب آب شد مات قد زاده ی ام البنین فرات بوسید آن رکاب ظفر انتساب آب سقای تشنه، تشنه برون شد ز آب و گفت

ص: ۳۲۱

باید برم بسوی حرم با شتاب آب باران تیر بدرقه اش کرد و زین ستم از چشم مشک ریخت چو چشم سحاب آب از شرم قطره  
قطره فروریخت بر زمین دید از عدو چو آن عمل ناصواب آب شد منخسف چو بدر رخ ماه هاشمی بی قدر گشت در نظر  
آفتاب آب بین دو نهر آب لب تشنه شد شهید زین داغ سوخت تا صف یوم الحساب آب آب است نقد زندگی اما بکاخ شعر  
زیور بخود گرفت از این درناب آب طبعم چو غوص یافت به بحر کمال گفت از شرم شد بحضرت عباس آب آب مردانی»  
آنکه تشنه شهد وصال شد در آتش است غرق و کند اکتساب آب در آرزوی آنکه در آن در شود مقیم باشد چو تشنه ای که  
به بیند بخواب آب

ص: ۳۲۲

امشب مه است واله و شیدای آفتاب سوزد در آتش غم فردای آفتاب در کف پیاله دارد و خواند حدیث عشق تا بنگرد در او  
رخ زیبای آفتاب طوبی به خون نشسته و بیریده چرخ پیر از برگ لاله جامه به بالای آفتاب بر قله ی رفیع شهادت ذبیح عشق  
افراشت پرچمی به بلندای آفتاب زد خیمه چون به دامن ماء معین قمر در آب دید طلعت رخسای آفتاب شد آب شرمناک و به  
خود رنگ خون گرفت چون شد خبر ز سر سویدای آفتاب بر لب نبرد آب و عطشناک و خشک لب از دجله رخت بست به  
گرمای آفتاب با کام تشنه در دل خون گشت غوطه ور ماه منیر انجمن آرای آفتاب

مصباح عشق زد چو هما سایه بر سرش شد ماه محو عارض زیبای آفتاب چون بهر هدیه شبنمی از اشک هم نداشت از شرم دیده بست ز سیمای آفتاب آهش فکند در دل بیتاب طف شرار رفت از کفش ز العطش کودکان قرار

### شمع بزم شهیدان

شمعی که جز شرار محبت بسر نداشت می سوخت زانکه شام فراقش سحر نداشت می سوخت ز آتشی که بد اندر دلش نهان می ساخت با غمی که کسی از وی خبر نداشت و حسرتا که هاله ی غم بر رخس نشست مهری که تاب تیر نگاهش قمر نداشت مصداق عدل و منجی دین، مظهر شرف نخلی که غیر وجود و فضیلت ثمر نداشت عباس شمع بزم شهیدان که همچو او

ص: ۳۲۴

گنجور دین بگنج فضائل گهر نداشت یاقوت اشک از مژه می سفت و حاصلی جز دامن نشسته بخون جگر نداشت بد پاسدار خون خداوند و کس چو او پاس حریم عترت خیرالبشر نداشت لب خشک کام خشک برون آمد از فرات یاور بغیر خون دل و چشم تر نداشت تا مشک آبرا برساند به کودکان جز سوی خیمگاه به سوئی نظر نداشت شد حمله ور به دشمن و بهر دفاع خویش جز سینه ی پیش نیزه و خنجر سپر نداشت پرچم بدوش و مشک بدنندان، دریغ و آه دستی که تا ز خویش کند دفع شر نداشت دلخون شد آب و آب شد از شرم آفتاب تهدیدشان چو بر دل سقا اثر نداشت با عشق پاک در ره معشوق جان سپرد عقل این چنین گذشت گمان در بشر نداشت افروخت بر فراز فلک مشعل وفا ایثار جان تجلی از این بیشتر نداشت

بالله چو نور دیده ام البنین دگر مام زمان بملک محبت پسر نداشت تسخیر کرد قله معراج عشق را آنجا که روح قدس توان  
گذر نداشت سر داد و دست داد و فدا کرد هر چه داشت از دامن امام زمان دست بر نداشت مردانی» عاقبت بره عشق کشته  
شد شمعی که جز شرار محبت بسر نداشت

ص: ۳۲۶

بیا در کربلا محشر بین کین گستری بنگر نظر کن در حریم کبریا غارتگری بنگرفروشنده حسین و جنس هستی، مشتری یزدان بیا کالا بین بایع نگه کن مشتری بنگربفکر خیر امت بود وقت مرگ فرزندش ز همت کشته شد، امت بین پیغمبری بنگرز بی آبی بوقت مرگ هم عباس نام آور خجل بود از سکینه، یادگاری حیدری بنگربجای آب خون پاشیده شد در راه از غیرت بدشت عشق فرمانده بین فرمانبری بنگر



بجای شاه دین فرمانده ی خیل اسیران شد مقام زینبی را بین وفای خواهری بنگر برای گریه هم رخصت ندادند آل احمد را  
مسلمانی نگه کن رسم مهمان پروری بنگرخدا محبوب خود را غرقه در خون دید «لا هوتی» نکرد این دهر را نابود صبر داوری  
بنگر

ص: ۳۲۸

دل شوریده نه از شور شراب آمده مست دل و دین ساقی شیرین سخنم برده ز دست ساغر ابروی پیوسته ی او محوم کرد  
هرکرا نیستی افزود بهستی پیوست سروبالای بلندش چو خرامان می رفت نه صنوبر که دو عالم به نظر آمده پست قامت  
معتدلش را نتوان طوبی خواند چمن فاستقم (۱) از سر و قدش رونق بست

ص: ۳۲۹

---

۱-۴۳. اشارتست به آیه ۱۱۲ از سوره ی مبارکه هود که می فرماید: استقامت کن چنانکه فرمان یافته ای.

لاله ی روی وی از گلشن توحید دمید سنبل موی وی از روضه ی تجرید برست شاه اخوان صفا ماه بنی هاشم اوست شد در او، صورت و معنی، بحقیقت پیوست ساقی باده ی توحید و معارف عباس شاهد بزم ازل شمع شبستان الست در ره شاه شهیدان ز سرودست گذشت نیست شد از خود و پا زد بسر، هر چه که هست رفت در آب روان ساقی و شد تشنه برون جان بقربان وفاداری آن باده پرست سرش از پای بیفتاد و دو دستش ز بدن کمر پشت و پناه همه عالم بشکست نه تنش خسته شد از تیغ جفا در ره عشق که دل عقل نخست از غم او نیز بخت حیف از آن لعل درخشان که ز گفتار بماند آه از آن سرو خرامان که ز رفتار نشست

ص: ۳۳۰

برادر چه آخر ترا بر سر آمد که سرو بلند تو از پیا در آمد چه شد نخل طوبی مثال قدرت را که یکباره بی شاخ و برگ و برآمد چه از تیشه ی این ستم پیشه مردم بر آن گلبن و آن نهال تر آمد در یغا که آئینه ی حق نما را ز خون زنگ بر چهره ی انور آمد چو خورشید خاور به خون شد شناور مهی کز فروغ رخس خاور آمد در یغا که عنقای قاف قدم را خدنگ مخالف بیال و پر آمد دو دستی جدا شد ز یکتا پرستی که صورتگر نقش هر گوهر آمد کفی از محیط سخاوت جدا شد

که قلزم در او از کفی کمتر آمددریغا که دریا دلی ز آب دریا برون بادرونی پر از اخگر آمدعجب در یکدانه ی خشک لعلی  
ز دریا برون با دو چشم تر آمدز سوز عطش بود دریای آتش دهانی که سرچشمه ی کوثر آمددریغا که آن رایت نصرت آیت  
نگون از جفا کاری صرصر آمد

### ساز غم

چشمه خور در فلک چارمین سوخت ز داغ دل ام البنین آه دل پرده نشین حیا برده دل از عیسی گردون نشین دامنش از لخت  
جگر لاله زار خون دل و دیده روان ز آستین

ص: ۳۳۲

مرغ دلش زار ز غم چون هزار داده ز کف چار جوان گزین اربعه مثل نسور الربی (۱) سدره نشین از غم آنان غمین کعبه توحید از آن چار تن یافت ز هر ناحیه رکنی رکنی قائمه عرش از ایشان بیای قاعده عدل از آنان متین نغمه داودی بانوی قدس کرده بسی آب، دل آهنین زهره ز ساز غم او نوحه گر مویه کنان موی کنان حور عین یاد ابوالفضل که سر حلقه بود در آن حلقه ی ماتم نگین اشک فشان سوخته جان همچو شمع باغم آن شاهد زیبا قرین ناله و فریاد جهان سوز او

ص: ۳۳۳

---

۱-۴۴. یعنی: چهار پرنده ستیغ رفعت.

لرزه در افکنده به عرش برین کای قد و بالای دلارای تو در چمن ناز بسی نازنین رفتی و از گلشن یاسین برفت نوگلی از شاخ  
گل یاسمین زمزم اگر خون بفشاند رواست از غم آن قبله ی اهل یقین

ص: ۳۳۴

دست خدا

ای معنی چنگ غم را ساز کن ناله ی جانسوز عشق آغاز کن در دلم شور و نوای دیگر است مستی طبعم ز جای دیگر است  
شاهباز فکرتم شد تیز پر می پرد بر اوج معنی تیزتر خاطر م چون بحر توفان زا شده موج خیز این بی سکون دریا شده بلبل نطقم  
شده دستان سرا می کند در گلشن معنی نوا

ص: ۳۳۵



«این نه بلیل این نهنگ آتشی است جمله ناخوشهای عشق او را خوشی است» برده بوئی از سراندازان عشق خاصه سر خیل جانبازان عشق آن بقامت غیرت سرو چمن قاضی الحاجات و شمع انجمن آن وفای محض و آن مصداق جود معنی کامل ز اوفو بالعوقود (۱) حضرت عباس میر مه لقا آن سپه سالار شاه کربلاقامت او سرو باغ اعتدال هیبت او کبریای ذوالجلال غره غرای (۲) او نجم الهدی عبد صالح بنده ی خاص خداقبله اهل وفا ابروی او رشک طوبی قامت دلجوی او

ص: ۳۳۶

---

۱-۴۵. اشاره به آیه یکم از سوره مائده که می فرماید: ای آنان که ایمان آوردید به پیمان ها وفادار باشید.

۲-۴۶. پیشانی روشن.

مطلع الحق چهره ی نورانیش داغ سجده زیور پیشانیش در ره حق زان امیر حق پرست شد جدا چون شاخه طوبی دو دست  
دست آن بیدست فوق دستهاست «نایب است و دست او دست خداست»

### چشم تر آب

تا خشک لب آمدی ز شط از بر آب خون رفت ز حسرتت ز چشم تر آب آتش ز دلت چو بر هوا شعله کشید زین واقعه  
گشت خاک غم بر سر آب

ص: ۳۳۷

## دیباچه ی دفتر فتوت

دیباچه ی دفتر فتوت عباس سرحلقه ی ارباب مروت عباس بی دست گرفت مشک را بر دندان هر چند به تن نداشت قوت  
عباس

## شوق وصال

از ساغر ناب عشق سرمست شدی در حلقه زلف یار پابست شدی از شوق وصال دست افشان گشتی چندان که به بزم دوست  
بی دست شدی

ص: ۳۳۸

## کوی عشق

افراشت به کوی عشق پرچم عباس در عهد فشرده پای محکم عباس بی آب از او گلشن دین شد سیراب بی دست گرفت دست  
عالم عباس

## آینه جمال

ای روی دل افروزت آئینه ی زیبائی وی عشق جهانسوزت سرمایه ی شیدائی رخسار بدیع تو دیباچه ی نیکوئی اخلاق شریف  
تو مجموعه ی زیبائی دام دل مشتاقان زلفت بدلاویزی سرو چمن گیتی قدت بدلارائی گر سرو ترا گویم زین گفته خجل  
گردم

ص: ۳۳۹

کی سرو کسی دیده است با این همه رعنائی گر ماه ترا خوانم از عجز فرومانم زیرا که ندارد ماه این جلوه و رخشائی ای مهر سپهر حسن ای ماه بنی هاشم کی ماه کند هرگز با روی تو همتائی در سوگ تو می گریم وز درد تو مینالم داغ تو بدل دارم چون لاله صحرائی در عقل نمی گنجد این نکته که در عالم لب تشنه کسی مانند با منصب سقائی درو هم نمی آید کز بهر خدا مردی از خصم نجوید کین در عین توانائی تا گشت جدا دستت در راه رضای دوست چون خدائی یافت والائی و بالائی شد چشم فلک خیره شد عقل ملک حیران تا در تو پدید آمد آن صبر و شکیبائی بیرون شدی از دریا با کام و دهان خشک آتش بدل دریاست از آن دل دریائی تا گشت دو تا از درد آن قامت دلجویت نام تو علم گردید در عالم یکتائی

در پیش امام خود بودی چو کمین بنده با حشمت سلطانی با شوکت مولائی از حسرت داغ تو در دامن خود هر شب ریزد چو سرشک انجم این گنبد مینائی گر «جذبه ی» مسکین را در حشر نگیری دست سر بر نکند آنجا از غایت رسوائی

### کوثر عشق

بر رفعت جاهت شهدا رشک برند وز بهر نثارت گهر اشک برندمشکی که پر آب کردی از کوثر عشق خلق دو جهان فیض از آن مشک برند

ص: ۳۴۱

آن قوی پنجه که آزرده دلهاست فنش الفتی هست نهان با دل غمگین منش جان رسیده بلب از دوری جان بخش لبش دل به تنگ آمده از حسرت نوشین دهندش دوش در طرف چمن بلبل شیدا می گفت نوبهار آم و افزود غم ز آمدنش باغ ماند بصف ماریه و لاله و گل بشهیدان بخون غرقه ی گلوگون کفنش ابر در ماتم سقای شهیدان گریه که همه عمر بود دیده ی گریان چو منش

نور حق ماه بنی هاشم عباس که هست مهر او شمع و دل جمع محبان لگنش حامل رایت و میر سپه عشق که داشت قوت سیل  
اجل همت بنیاد کنش دستش از تن که بریدند بکف محکم بود رشته بندگی و مهر امام زمنش گفت در ماتم او شاه شهیدان  
گریان دید افتاده چو در معرکه پر خون بدنش شد کنون قطع امید من و پشتم بشکست بعد از این وای بحال دل و رنج و  
محنش یادم آمد لب خشکیده و چشان ترش جگر سوخته از غم دل خون از حزنش ز آن نبردش شه دین سوی شهیدان دگر  
که میسر نشد از معرکه برداشتنش بر گرفتن نتوان پیکر آن کشته ز خاک که نه تن مانده بجا و نه بتن پیرهنش

ص: ۳۴۳



## داغ عطش

پیچید در فضای حرم بانگ آب، آب دشمن چو بست بر حرم بوتراب، آب در وادی عطش زده دریا خروش داشت اما به چشم تشنه لبان شد سراب، آب آوای العطش به ثریا رسیده بود از سوز غصه آمده در پیچ و تاب، آب فریاد استغاثه ی طفلان بلند بود از روی تشنگان ز خجالت شد آب، آب عباس این شرار عطش را کند خموش در خیمه ها رساند اگر با شتاب، آب آن ماه هاشمی چو به دریا نهاد پای

الماس نور سفت از آن ماهتاب، آب در التهاب داغ عطش بر لب فرات از حنجری فسرده شنید این خطاب، آب:ای رو سیاه!  
حنجر خشکیده ی حسین می سوزد از برای تو و شد کباب، آب! پژمرده نوگلان حسینی ز تشنگی از روی تشنگان حرم رخ  
متاب، آب این خیل تشنگان همه از آل کوثرند فردا چه می دهی تو به زهرا جواب، آب بیرون شد از فرات ابوالفضل باشتاب  
رو سوی خیمه هاست بر او همراکاب، آب آنجا که تیر خصم تن مشک را درید ساقی فسرده گشت و گرفت اضطراب، آب با  
آنهمه امید دگر نا امید گشت ساقی چو دید ریخت از آن مشک آب، آب با یاد کام تشنه ی طفلان در حرم لب تشنه داد جان  
و نخورد آن جناب، آب در دشت کربلا گذری کن هنوز هم پیچیده در فضای حرم بانگ آب، آب

روز نهم دشمن دون بیدرننگ یکدله بنواخت ز کین کوس جنگ جون ز صف جنگ برآمد خروش خون شهیدان حق آمد  
بجوش شه به ابوالفضل امیر وفا گفت شو آگه ز سپاه جفامقصد این قوم ستمگر بیاب آگهی آور ز درنگ و شتاب میر وفادار  
ابوالفضل راد سر بوفا در ره فرمان نهاد

گفت که ای مردم بی عقل و هوش چیست غرض زین همه جوش و خروش حالی اگر بر سر رزمید و جنگ خسرو ما خواسته  
یک شب درنگ مهلتی ای دیو ددان شاه را شب نزند دیو ره ماه را خواسته سلطان وفا امشبى تا ز دل از شوق کشد یا ربى

### میر سپاه

میر علمدار شه کربلا یافت اجازت ز شهید ولاتا ز پی آب رود باشتاب وز دل اطفال برد التهاب میر سپه در طلب آب رفت کز  
دل طفلان ز عطش تاب رفت تشنه لب آن ساقى آب حیات

ص: ۳۴۷

راند فرس جانب شط فرات چرخ شد آگاه بر او راه بست بست ره شط به ستم دیو مست تیغ زد و قلب سپه را شکافت تند شد و بر لب شط راه یافت از دم تیغش همه بگریختند یا که خزان وار فروریختند گشت لبش تشنه ز رنج نبرد وزالم گرمی و اندوه و دردخواست که آن تشنه، لیبی تر کند یباد لب خشک برادر کند آب فروریخت ز کف روی آب کرد پر آن مشک چو سنگین سحاب آه چه گویم که چها کرد و چون جور سپهر و فلک و از گون ناله زد آن ماه و بخاک اوفتاد غلغله در عالم پاک اوفتاد ناله عباس، برادر شنید بر سر او رفت چه گویم چه دید

ص: ۳۴۸

شاه کشید آه، که ای دست من ای ز ازل مهر تو پا بست من رفتی و بشکست ز غم پشت من ماند بدنجان غم، انگشت من

ص: ۳۴۹

مدد از فیض سحر خواهم و از لطف نسیم رسدم از گل رویت مگر ای دوست شمیم گر که فیض سحری هم نشود یار مرا یا شمیمت ز لطافت ندهد ره به نسیم دل شب تا به سحر یاد رخ چون قمرت در دل خویش کنم عکس جمالت ترسیم لب لعل تو که سرچشمه ی نوشین بقاست هست چون کوثر و، رخسار تو جنات نعیم پور علم و ادبی و، پدر فضل و کمال تو ابوالفضلی و فضل است بدون تو یتیم

پدر گیتی از آوردن چون تو ابتر مادر دهر هم از زادن چون توست عقیم خواندت ماه بنی هاشم اگر تشبیهی است ورنه زین بیش مقام تو رفیع است و عظیم در جوانمردی و ایثار و گذشت و شفقت فرد و بی مثل، چنانی که بود حی قدیم چون تو بودی به صف کرب و بلا میر سپاه لرزه افتاد عدو را به تن از وحشت و بیم رو به درگاه تو آنکو به امان نامه نمود رانده شد از درت آن گونه که شیطان رجیم جای دارد که شهیدان همگی غبطه خورند به مقامی که تو را داده خداوند کریم بهر هر یک، همه ی جنت موعود کم است گر کنند اجر تو را بین شهیدان تقسیم گفت جایی که امامت به فدایت جانم به چه «امید» و چه رو من کنت جان تقدیم

ص: ۳۵۱



روح عشق و وفا بود عباس بحر صدق و صفا بود عباس دشت دلها ز فیض او سرسبز چشمه سار عطا بود عباس زورق عشق را  
به بحر وفا بخدا ناخدا بود عباس در سپهر ادب چنان خورشید ماه برج حیا بود عباس در خمستان عشق و جانبازی مست جام  
بلا بود عباس

پرچم افراز لشکر قرآن در صف کربلا- بود عباس در حریم حماسه ی خونین همچو شیر خدا بود عباس کشته ی مکتب وفاداری زنده در یادها بود عباس حافظی» دامنش مده از کف زانکه مشکل گشا بود عباس

### دشت شقایق

ساقی تشنه لبان رو سوی دریا می کرد ساغر وصل ز معشوق تمنا می کرد شد دل شط فرات از عطش او بی تاب تا تماشا لب خشکیده ی سقا می کرد کفی از آب چو آورد به نزدیک لبان عکس شش ماهه در آن آب تماشا می کرد آب را ریخت روی آب و نخورد آب ولی

ص: ۳۵۳

شرمگین پیش لبش آب روان را می کردمشک آبی به سوی خیمه چو می برد ز مهر یاد از تشنگی عترت طاهها می کردماه  
چون خفت به خون چشمه ی خورشید گریست آسمان از غم او غلغله برپا می کردبا دو بازوی قلم گشته اش از تیغ ستم لوح  
ایشار و وفا و شرف امضا می کردگشت در دشت شقایق گل سرخی پرپر که فغان بلبل شوریده دل، آنجا می کرددید چون  
پیکر صد چاک ابوالفضل، حسین یاد از سوز دل زینب کبری می کردبهر سقا که شده دیده ی او قلزم خون چشم خود را ز  
سرشک مژه سقا می کردتا گل بوسه نشانند به رخ گلگونش پاک خون از رخ او زاده ی زهرا می کردفاطمه اشک فشان بود  
در آن وادی غم چونکه جان دادن عباس تماشا می کرد

ص: ۳۵۴

در سرم باز شور و شر باشد آه در سینه ام شرر باشد در مدیح مه بنی هاشم بحر طبعم پر از گهر باشد کیست عباس آنکه  
اوصافش برتر از فکرت بشر باشد عالم و فاضل و رشید و دلیر بنده ی خاص دادگر باشد آنکه در آسمان زهد و ورع مهر  
رخشنده ی سحر باشد

آنکه در کشور صفا و وفا صاحب افسر و کمر باشد آنکه در دوده ی بنی هاشم گشته مشهور بر قمر باشد مهر رخشنده ی در سپهر ادب شاخص قدرت و هنر باشد آنکه در غیرت و جوانمردی بین احرار مشتهر باشد سرو آزاد گلشن اسلام نخل توحید را ثمر باشد در یلان عرب نبود کسی با ابوالفضل هم قدر باشد بازوانش کلید فتح و ظفر خصم را خار در بصر باشد میر و سردار لشکر توحید در شجاعت چو شیر نر باشد شاید البته کاین غضنفر فر حیدر صفدرش پدر باشد باید ام البنین پاک سرشت

ص: ۳۵۶

مادر اینچنین پسر باشد گفت باید که در ره معشوق پیشکش چشم و دست و سر باشد با لب تشنه جان سپرد و حسین از غمش دست بر کمر باشد ساقی آب را ندیده کسی کام او را خشک و، دیده تر باشد اینکه باب الحوائجش گویند از روایات معتبر باشد صله (فولادی) از ابوفاضل حاجتش مطمع نظر باشد

ص: ۳۵۷

ساقی لب تشنگان

عباس آنکه در محنش آسمان گریست دل در عزاش خون شد و با چشم جان گریست آنجا که دیدگان فلک بارد اشک و خون در خورد ماتم و غم او کی توان گریست چون پاره گشت مشک ز تیر جفای خصم بر آب رفته ساقی لب تشنگان گریست دستش جدا ز پیکر و چشمش نشان تیر دور از فغان و العطش کودکان گریست از دیدن سکینه چو شرم حضور داشت پیچید رخ ز خیمه گه و آن زمان گریست

مرگ از خدای طلب چون بریخت آب خم شد ز ناامیدی و از سوز جان گریست بی دست سرنگون به زمین شد ز صدر زین  
زین غصه همنوای زمین، آسمان گریست آمد حسین و آن سر خونین به بر گرفت با قامتی خمیده تر از هر کمان گریست باب  
الحوایج است ابوالفضل، ای «فراز» باید که خالصانه بر آن قهرمان گریست

ص: ۳۵۹



## آرزوی سقائی

مشتاقم و غیر من، کسی باقی نیست در هیچ دلی، این همه مشتاقی نیست در سینه ام آرزوی سقائی هست افسوس که دست در تنم باقی نیست

## باب حوائج

تا قهر علی، بهر خوارج باشد تا مهر علی، سکه رایج باشد تا پرچم کربلاست، همرنگ شفق عباس علی، باب حوائج باشد

ص: ۳۶۰

هر که بر درگه والای تو سائید جبین پای رفعت زده بر بارگه خلد برین سر تعظیم جهان پیش وجودت خم از آن کز تو تفسیر شده معنی ایمان و یقین تو ابوالفضل و عباسی و فرزند علی زین سبب خون تو با عشق خدا گشته عجین من چه در وصف تو گویم که زبان الکن از آن من چه در شان تو جویم که بیان قاصر از این گر گشودم لبی از مدح تو در این امید که توأم خود شوی ای مظهر حق یار و معین از نسب بر تو همین بس پدری مثل علی

وز سبب مادر شایسته ی تو ام بنین تو همان یکه وجودی که توان گفت به حق چرخ بر منت این نادره فرزند رهین نکشیدی تو  
ز فرمان برادر سر و دست تا سر و دست نهادی به ره شوکت دین به امامان همه سوگند که در درگاه حق بهر دین بوده و  
هستی تو یکی رکن رکین نام تو تا به ابد حک شده بر صفحه ی دهر که تو بر پایه ی حق ساخته ای حصن حصین چشم بینای  
فلک شبه و نظیر تو ندید که در اندیشه بود عاشق و در رای متین نهر آبی به تو بستند و رسیدی تو بدان بهر این بار امانت  
نبدی چون تو امین آب در کف بگرفتی و فشانندی بر خاک تشنه باز آمدن از چشمه، بود رسم مهین تو بلندی و بزرگی ز  
طبیعت و ز قدر پیش فتراک تو زانو زده هر شیر عرین در صف کرب و بلا حق به حقیقت پیوست چرخ لرزید صدای تو چرخ  
افکند طنین

ص: ۳۶۲

فضل رحمانی

مصراع های دوم هر بیت از سعدی تضمین شده استتو ای ماه بنی هاشم به هر جا جلوه نمائی دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشائی سروش رحمتی، نور هدائی، فضل رحمانی تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و زیبایی به صحرای شهادت در یم خون، روز جان بازی تو زیبا رو چنان خوبی که زیبایی بیارائی علی با چهره ی ایزد نمائی می شود پیدا در آن معرض که چون سیف جمال از پرده بنمائی

به مردی و دلیری و جوانمردی و جان بازی مرا در رویت از حیرت فروبسته است گویائی تو خورشید شهیدانی و شمع بزم آزادی که همچون آفتاب از جام و حور از حله پیدائی از این در، رانیم یا خوانیم هرگز نخواهم شد که گر تلخ است، شیرین است از آن لب هر چه فرمائی به طوفان الم غرقم، بیا مشکل گشائی کن چو پایابم برفت از دست دانستم که دریائی خرد» در وصف بوفاضل ز «سعدی» شکر آورده مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخائی

### مکتب توحید

مصراع های دوم شعر از سعدی تضمین شده است. قدم ز لطف و کرم و سرورا، بنه به سرم یک امشب که در آغوش شاهد شکر

ص: ۳۶۴

ز آب شط لب عطشان گذشت و گفت ز درد مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم به پاسداری اسلام و مکتب توحید گرم چو  
عود بر آتش نهند غم نخورم چو اوفتاد دو دستش گشود سینه و گفت کجاست تیر بلا، گو بیا که من سپرم نهاد چون سر  
عباس، شه به دامان گفت توئی برابر من، یا خیال در نظرم به دیده ی سرمه ی پیکان کشیده ام امروز دریغ باشد فردا که  
دیگری نگرم میان ما و تو این جان عاریت ای دوست اگر حجاب شود تا بدامنش بدرم خرد» چو سعدی از این درد جان  
نخواهد برد بگو کجا برم آن جان که از غمت بیرم

ص: ۳۶۵

مصراع های دوم شعر از سعدی تضمین شده است. بت نازپرور من که فلک ز پا فکندش خجل است سرو بستان بر قامت  
بلندش نه کنون بدام عشقش من مبتلا اسیرم همه عمر صید گیرد سر زلف چون کمندش چو بدست ظالمی داد زمانه داس  
قدرت ز چمن نرست سروی که ز بیخ و بن نکندش مه هاشمی که خورشید چو ذره ایست پیشش مه نوچه زهره دارد که بود  
سم سمندش تو اگر نیازمندی طلب نیاز ازو کن که معالجت پدید است به بند یا که پندش برضای دوست دادی سر و دست و  
دیده و دل نشنیده ای ز دشمن سخنان ناپسندش خرد» ار شکر فشاند طلبد ز شعر سعدی که چو او هزار طوطی شکر است پیش  
قندش

گفت مستانه ابوالفضل شه کرب و بلا را پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا رامن سر و دست و دل و دیده کنم برخی راهت  
الله الله تو فراموش مکن صحبت ما راعزت خویش بذلت دهد و تن بضاللت سست عهدی که تحمل نکند بار جفا رادرد  
جانسوز غم عشق تو بر دل زده آذر درمندان بچنین درد نخواهند دوا رابا خط سرخ نوشته است بدیوان محبت دوست ما را و  
همه نعمت فردوس شما راپیش توفان بلا کوه صفت سخت ستادم تا بگویند پس از من که بسر برد وفا راجز بطوف رخت ای  
شمع هدایت نزم پر



گر سراپای بسوزند من بی سر و پا رازنده سازد شهدای سر کویت به نسیمی بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را

## ماه بطحا

مصراع های دوم شعر از سعدی تضمین شده است. افتاده میان خاک و خاشاک افتادن آفتاب بر خاک ای ماه تبار هاشمیون ای بر تو قبای حسن چالا-ک ای پیرهن تو مخمل خون صد پیرهن از جدائیت چاک جز باب تو، نیست باب حاجات کس بر تو توان گزید خاشاک دست من اوفتاده بر گیر تا دست بدارمت ز فتراک

ص: ۳۶۸

تیرش چو بچشم خورد می گفت زهر از قبل تو محض تریاک گفتا به تو دارم ای برادر امید و ز کس نباشدم باک در راه تو  
مردنم سعادت هجران تو ورطه ای خطرناک سعدی پس ازین خرد بوصفش دل می ندهد بدست ادراک رفتن به خسوف ماه  
بطحا می بینم و چاره نیست الاک راه غم عشق پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم

ص: ۳۶۹

کیست عاشق آنکه تا پروانه سان پروا کند جای در آتش ز شوق شمع، بی پروا کند کیست عاشق در جهان چون سرور  
آزادگان کو بخون پاک خود اسلام را احیا کند کیست عاشق آنکه با ایثار اکبر چون خلیل راز عشق بی نشان را در جهان افشا  
کند کیست عاشق آنکه از دریا برآید خشک لب وز غم طفلان ز غیرت دیده را دریا کند جان بقربان علمداری که گر دستش  
فتاد در گه اعجاز، چون موسی ید بیضا کند

دست عباس دلاور گشت در میدان قلم تا بدان طومار مردی را بخوان امضا کنند در شمار چاکرانش گر در آید «افتخار» فخرها  
بر شهریاران همه دنیا کند

ص: ۳۷۱

این بحر طویل را که در جائی ثبت نشده، و اگر هم در جایی چاپ شده گردآورندگان مجموعه ندیده اند، استادان بزرگوار و فاضل، مهندس سیف الله امینیان و علی شریف و مهندس نصرت الله اربابی از کاشان با استفاده از نسخه ی خطی خود در اختیار ما گذاردند که بدینوسیله از محبت این عزیزان سپاسگذاریم. می کند از دل و جان، ورد زبان، غمزده و صاف حزین، وصف مهین یکه سوار فرس شیردلی، فارس میدان یلی، زاده ی سلطان ولی، حضرت عباس علی، ماه بنی هاشم و سقای شهیدان ز وفا، صفدر میدان بلا، شیر صف معرکه ی کربلا، میر و سپهدار برادر که شه تشنه لبان را همه جا یار و ظهیر است، به هر کار مشیر است، گه بزم وزیر است، گه رزم چو شیر است، به رخسار منیر است، به پیکار دلیر است، زهی قوت بازو،

و خهی قدرت نیرو، که به پیکار عدو، چون فرس عزم برون تاخت، و چون بال برافراخت، و شمشیر همی آخت، ز سهم غضبش شیر فلک زهره ی خود باخت، ز هول سخطش گاو زمین نفت بینداخت، دلیری که اگر روی زمین یکسره لشکر شود و پشت بهم در دهد و بهر جدالش بستیزند به پیکار ز یک حمله ی او جمله گریزند، ز یک نعره ی او زهره بریزند، امیری که اگر تیغ شرر بار برون آورد از قهر کند حمله به کفار، طپد گرده گردان، و برد زهر زشیران، و رهد مرد ز میدان، و پرد طایر هوش از سر عدوان، و فتد رعشه در اندام دلیران، و یلان از صف حربش، همه از صدمه ی ضربش، بهراسند و گریزند از آن قوت و شوکت بنگر، بهر برادر، به صف کربلا تا به چه حد برد بسر، شرط وفا را دید چون حال شه تشنه ی بی یار، جگر گوشه ی و آرام دل احمد مختار، سرور جگر حیدر کرار، در آن وادی خونخوار، که بد بی کس و بی یار، نه یار و نه مددکار، بجز عابد بیمار، بجز عترت اطهار، همه تشنه لب و زار، همه خسته و افکار، ز یکسوی دگر لشکر کفار، همه فرقه ی اشرار، همه کافر و خونخوار، ستم گستر و جرار، جفا پیشه و غدار، ستم کیش و دل آزار، کشید آه شرربار، فروریخت به رخ اشک چو از دیده ی خونبار، که ناگاه سکینه گل گلزار برادر ز گلستان سراپرده چو بلبل به نوا آمد و چون در یتیم از صدف خیمه برون شد به روی دست یکی مشک تهی ز آب، لبش تشنه و بی تاب، رخس غیرت مهتاب، ز عطش

لعل لبش خشک به او گفت که ای عم وفادار تو سقای سپاهی، پسر شیر خدایی، فلک مرتبه جاهی، همه را پشت و پناهی به نسب زاده ی شاهی، به حسب غیرت ماهی، چه شود گر به من از مهر نگاهی کنی از راه کرم، بهر حرم، جرعه ی آب آری و سیراب کنی تشنه لبان حرم آل عبا را چو ابوالفضل نهنگ یم غیرت، اسد بیشه ی همت، قمر برج فتوت، گهر درج مروت، سمک بحر شهادت، یل میدان شجاعت، بشنید این سخن از طفل عزیز پسر شافع امت، چو یکی قلزم زخار به جوش آمد و چون ضیغم غران بخروش آمد و بگرفت از او مشک فروبست به فتراک، چنان شیر غضبناک عرین گشت و مکین بر زیرین و یکی بانگ به مرکب زد و هی زد به سمندی که گرش سست عنان سازد و خواهد که به یک لحظه اش از حیطه ی امکان بجهاند به جهان دگرش باز رساند که جهان هیچ نماند، به دو صد شوکت و فر، میر دلاور، چو غضنفر به عدو تاختن آورد دلیران و یلان سپه از صولت آن شیر رمیدند، طمع از خویش بریدند، ره چاره بجز مرگ ندیدند، ابوالفضل سوی شط فرات آمد و پر کرد از آن مشک، به رخ کرد روان اشک، ربود آب که خود را ز عطش سازد سیراب بناگاه بیاد آمدش از تشنگی اهل حریم پسر ساقی کوثر، ز لب تشنه ی اطفال برادر همه چون طایر بی پر، همه دل خسته و

مضطرب، به جوانمردی آن شیر دلاور، بنگر هیچ از آن آب ننوشید، چویم باز بجوشید، و چو ضیغم بخروشید و بکوشید، از آن دجله برون آمد و گفتا به تکاور، که تو ای اسب نکوفر، که چو برقی و چو صرصر، هله امروز بود نوبت امداد، بیاید که به تک بگذری از باد، کنی خاطر ناشاد مرا شاد، مرا کامروا سازی، گفت این و به مرکب زده مهمیز که ناگه پسر سعد دغا، از ره بیداد و جفا، بانگ برآورد که ای فرقه ی بی غیرت ترسنده سراپا، ز چه از یک تن تنها، بهراسید، فرارید چرا تاب نیارید، نه آخر همه گردان ویلانیید، شجاعان جهانید، دلیران زمانید، تمامی همه با اسلحه و تیغ و سنانید، فرسها بدوانید دلیرانه برانید، بگیریید سر راه بر آن شاه زبردست، که یابید بر او دست، نه عباس در این معرکه گیرم همه شیر است، زبردست و دلیر است، بلا- مثل و نظیر است، ولی یک تن تنهاست میان صف هیجا چکند قطره به دریا گرتان زهره و یارای برابر شدنش نیست، مر این وحشت و بیچارگی از چیست، به جنگیدنش ار تاب نیارید، به یک باره بر او تیر بیارید، ز پایش به درآرید، به هر حيله که باشد نگذارید برد جان و خورد آب، چو آن لشکر غدار ز سردار خود این حرف شنیدند، عنان باز کشیدند، چو سیلاب سپه جانب آن شاه دویدند، چو دریا که زند موج، ز هر خیل و زهر فوج بیارید بر او بارش پیکار. ابوالفضل ز انبوهی عدوان، همی یک تنه می تاخت به میدان، و خود از کشته شان پشته



همی ساخت که تا گاه لعینی ز کمینگاه برون تاخت، بر او تیغ چنان آخت، که دستش ز سوی راست بینداخت، ولی حضرت عباس چو مرغی که به یک بال برد دانه سوی لانه به منقار، به دست چپ او تیغ شرربار، گرفت مشک به دندان و بدرید ز عدوان، زره و جوشن و خفتان، که به ناگاه لعینی دگر از آل زنا، دست چپش ساخت جدا، شد به رکاب هنر از کوشش پا، کرد لعینان دغا، از بر خود دور، بد او خرم و مسرور، که شاید ببرد آب، بر کودک بی تاب، سکینه که بود بهجت و آرام دل باب، که ناگاه دغایی ز وغا تیر رها کرد بر آن مشک فروریخته شد آب نیاورد دگر تاب سواری و به زاری شه دین از زیر زین به زمین گشت نگون دست ز جان شست بیکباره بنالید و بزارید که ای جان برادر چه شود گر به دم باز پسین شاد کنی خاطر ناشادم و از مهر کنی یادم و سروقت من آیی که سرم شق شده از ضربت شمشیر بینی که بود دیده ام آماج فتاده ز تنم دست، بیا تا که هنوزم به تن اندر رمقی هست، که فرصت رود از دست، مگو غمزده «وصاف» الم های ابوالفضل، علمدار شه کربلا را.

همت نکشد ننگ نکونامی احسان برخیز و ببازیچه ی خود گیر درم رارو همت از آن تشنه جگر جوی که از مهر بر تشنگی شاه، فدا ساخته دم راعباس علمدار که فرجام شکوهش بازیچه ی طفلان شمرد شوکت جم را آن راد، که رد ساخته بر خاک نشینان آورده ی کان را، و برون داده ی یم راحاجت به قسم نیز نماندست، و گرنه هر دم بعطایش خورد انصاف قسم را

از بسکه بنام آوری شیوه ی انصاف پرداخته از نام ستم حرف و رقم راهر شب فلک از دور، به انجم بنماید کاین خوابگه آن خانه برانداز ستم را خوابش به شبستان حسین ابن علی بین دریاب به پهلوی هم آرامش هم را این هر دو گهر را ز دو سو یک گهر آمد چون نیست جدائی ز صدف، گوهر و یم رانساب (۱) نیارد که کند منع ز عباس فرزندی شاهنشاه بطحا و حرام را ای هم گهر ختم رسل، گرد تو گردم چندانکه کنم حلقه تن ظل علم راشد تازه دم بندگیم جلوه گری هاست عنوان نمایش ز حدوث است قدم را از کودکیم درس ولای تو روانست دانی خود ازین بیش که گفتم بتو کم را

ص: ۳۷۸

---

۱-۴۷. نسب شناس، کسی که دارای علم انساب باشد و نسب مردم را می داند.

در صومعه ی مدح تو بهر طلب فیض محراب دعا ساخته ام وجه اتم رابادا علمت کبک خرامنده و گردون چون بیشه ز پرچم  
ته پر باد علم را

ص: ۳۷۹

چرا از دیده اشک غم نبارم چون سحاب امشب؟ چگونه ز استراحت ره دهم بر دیده خواب امشب شنیدستم به دشت کربلا از ظلم اهل کین بود اندر حریم شاه خوبان قحط آب امشب فراتی را که کابین بتول آمد، نمیدانم چرا کردند سد بر روی آل بو تراب امشب؟ درون خیمه از فرط عطش اطفال شاه دین دو گونه هشته اند از هر طرف روی تراب امشب تمام اهل بیت مصطفی در خیمه گه عطشان ولی ز آب روان، قوم مخالف کامیاب امشب

رقیه یکطرف غش کرده و افتاده بی طاقت سکینه از عطش یکسو دلی دارد کباب امشب ز بی شیری و سوز تشنه کامی، کرده غش اصغر مگر خشکیده شیر از تف به پستان رباب امشب؟ یکی در کربلا بگذر دلا عباس را بنگر که هست از شرم اطفال حسین در پیچ و تاب امشب از این غم خون دل «صابر» فشاند از بن مژگان که گردد سرخط آزادی اش یوم الحساب امشب

### در ساحت قدس حسین

آمد اندر ساحت قدس حسین گفت: کای روی تو شمس المشرقین جملگی رفتند همراهان و، من مانده ام واپس زیاران کهن ای فدایت جان عالم سر به سر خون من قابل نمی باشد مگر؟

ص: ۳۸۱

کی روا باشد شود اکبر شهید من بمانم تا تو را بینم و حیدهر چه مانم، بار من سنگین تر است خونم از یاران مگر رنگین تر است؟ زین عقب ماندن، دلم تنگ است تنگ زندگی بی دوستان، ننگ است ننگ چند بینم اندرین خونخوار دشت؟ هر که رفت از خیمه، دیگر برنگشت رخصتم فرما که در میدان کین رو کنم ای سبط خیرالمرسلین ده اجازت تا نگویند این سپاه شاه دین گردید بی پشت و پناه جان که نبود بهر جانان در بدن جان نمی باشد، بود سربار تن در رخت گر از سر و جان نگذرم خصم پندارد که من تن پرورم سینه را خواهم که هنگام خطر تیغ و تیر و نیزه را باشد سپریار باید روز تنگ آید بکار ورنه هرکس روز شادی هست یار

ص: ۳۸۲

گرچه بیم از دشمن کین توز نیست هیچ روزی تنگ تر ز امروز نیست این سر عباس و آن میدان تو خسرو! این گوی و آن  
چوگان توگر به میدان دشمنم در خون کشد به که ز اطفال توام خجالت بود کشته گردد گر علمداریت به جنگ به که تن بدهم  
به زیر بار ننگ امر فرما ای شه باقتدار تا بر آرم دشمنانت را دمار نیست غم گر دشمنت باشد بسی حکم کن تا زنده نگذارم  
کسی

### از برای کودکان کن فکر آب

شاه فرمود: ای مهین سردار من در سپاه دین سپهسالار من

ص: ۳۸۳



زین حوادث زود غمگین گشته ای زود سیر از جان شیرین گشته ای تشنه کامیهای اطفار فگار زود برد از خاطرت صبر و قرار گرچه هجر نوجوانان دلیر چون منت از زندگانی کرده سیرلیک روز کین سپهسالار را صبر باید تا برد پیکار رانیستم غیر از تو دیگر یاوری این تو میدانی که میر لشکری گر تو هم بندی کمر در کارزار اهل یتیم را که باشد غمگسار؟ باش در این سرزمین، کز بعد من خواهرانت را رسانی در وطن گر تو هم اینک به میدان رو کنی امتحان قوت بازو کنی کس نمیانند در این میدان کین ماندم بار شهادت بر زمین

ص: ۳۸۴

هیچ سرداری به نیروی تو نیست کس حریف زور بازوی تو نیست کی شنیدی در جهان شیر ژیان حمله ور گردد به خیل روبهان؟ این بیابان جای جولان تو نیست زانکه یک تن مرد میدان تو نیست خود گرفتم کوفیان را بی دریغ بگذرانی از دم برنده تیغ بعد یاران، حاصل این کار چیست؟ خاصه کاری کش رضای یار نیست یار اگر بودی رضا بر این عمل که شوندی کشته این قوم دغل؟ از همان ساعت که جنگ آغاز شد دست دشمن بر سر ما باز شد امر میکردم به تیغ دست خصم تا نماید قبض روح پست خصم نی که دیگر کشته می شد اکبرم نی ز کف می رفت یار و یاورم پس ندارم اندر ای دشت خطر جز رضای دوست مقصودی دگر

ص: ۳۸۵

یار چون خواهد سرم از تن جدا راضیم بر آنچه می خواهد خدا پس تو نیز ای شیر غاب پردلی در شجاعت وارث بایم علی چون که داری از پی رفتن شتاب پس برای کودکان کن فکر آب جنگ بگذار ای علمدار شجاع تا توانی، لیکن از خود کن دفاع

### تشنه کامان

چون اجازت یافت عباس رشید از حسین آن مظهر حی شهید یافت چون آن سالک حق فرصتی خواست زان پیر طریقت همتی دست شه بوسید و شد در خیمه گاه تا ستاند مشک و روآرد به راه

ص: ۳۸۶

تا کند تحصیل آب آن بی قرین بهر اطفال شه آب آفرین دید وضع خیمه و حال زنان گشته درهم همچو زلف نو خطان خیمه ها خالی ز مردان شجاع کودکان با جان شیرین در وداع دید جای هر جوان گل‌عذار مادری را لاله آسا داغدار دید اگر کوشد به تودیع زنان می شونند آندم مشوش کودکان بست از تودیع در ظاهر نظر لیک حق را بودی از جانش خیرکاندر آنساعت چه حالت داشت او کز رخ طفلان خجالت داشت او بهر تسکین دل اهل حرم زد کنار خیمه ها اول قدم تا بدانند آن زنان تیره روز میر لشکر زنده مییاشد هنوززان بشارت تا به شادی تن دهند وز غم و اندوه بی یاری رهند

ص: ۳۸۷

مدتی شد خیمه ها را در طواف حال بهتی دست دادش بی خلاف گوئیا آن سرو نیکو نهاد یاد بعد از ظهر عاشورا فتاد گوئیا میدید کاتش بی خبر میزند زین خیمه بر آن خیمه سر گوئیا میدید آن والامقام لشکری مشغول تاراج خیام گوئیا میدید در حال فرار کودکان را در بیابان بی قراراندر آن حالت که آن صاحب علم بود اندر کشمکش با بهت و غمکودکان گشتند کم کم با خبر آمدند از خیمه ها ناگه بدر بهر دیدار عموی مهربان کودکان سبقت گرفتند از زنانجذبه دیدار سقای رشید تشنگان را از حرم بیرون کشید

ص: ۳۸۸

چون که کم کم کودکان گشتند جمع همچنان پروانگان بر دور شمعدانمش را جمله بگرفتند سخت کای عموی مهربان نیکبختای فدایت جان ما لب تشنگان وی به دامان تو دست انس و جانبا وجود اینکه اندر خیمه گاه آب نایاب است ای میر سپاهنیت ما را شکوه ای از هیچکس این سخن را بر تو می گوئیم و بسزانه بی آبی قوی را با ضعیف حالیا بگرفته اندر یک ردیفبلکه میباشند از ما سر به سر مادران و خواهران لب تشنه ترچشم ما کزیم حکایت میکند تشنه کامان را سقاییت میکند با وجود قطره های چشم تر نیست بر آب روان حاجت دگرلیک از بی شیری و سوز عطش رحمتی فرما که اصغر کرده غش

این همه تشویش ما از بهر اوست چاره اش موقوف تصمیم عموستاو چو ما دیگر ندارد طاقتی بیشتر شاید نماند ساعتیروز ما گر چون شب مظلم شود به که موئی از سر او کم شود غنچه بیند روی بی آبی اگر روی گل، گلچین نمی بیند دگر

### قحط آب

اندر آندم با عمومی خویشتن کودکان بودند تا گرم سخناگهان آمد سکینه با شتابخاطراتی داشت سخت از قحط آب مشک خشکی کز حرم آورده بود بر عمومی نازنین آن را نمود

ص: ۳۹۰

گفت: ای ابر کرم، شاید اگر افتد بر جانب دریا گذرزان که اندر خیمه ها از قحط آب گشته مشکل کار آل بو ترابد در خیام از آب اگر خواهی اثر نیست جز در چشمه چشمان ترچون تو میدانی که بی آب روان گل نمی پاید به صحن گلستانویژه گلهای گلستان رسول کایاری گشته با چشم بتولگر گلی از این گلستان کم شود گلشن دین گلخن ماتم شود

## تودیع

چونکه بشنید آن سپسالار دین از سکینه آن بیان آتشینمشک را بگرفت و زیب دوش کرد مشک هم دستی در آن آغوش کرد

ص: ۳۹۱



زان سپس با کودکان شد در حرم پرفشانند از روی آنان گرد غمبوسه ها زد بر رخ نیکویشان دمبدم میکرد چون گل  
بویشانگلعداران را نوازشها نمود سوز دل را صرف سازش ها نمودیک به یک را با دلی لبریز خون امر میفرمود بر صبر و  
سکونروی هر یک را که بوسید از و داد دست او را بر کف زینب نهادبیس سفارش کرد آن فرخنده رای تا برون از خیمه  
نگذارند پایتا مبادا ترکتاز کوفیان صدمه ای وارد کند بر کودکانداد بر لب تشنگان نا امید وعده آب آن علمدار رشیدگفت:  
رفتم تا رسانم با شتاب گر بود در چشمه خورشید آب

ص: ۳۹۲

گر شود آب حیات این دم فرات خضر گردهم کآورم آب حیاتاین بگفت و بست همت را بکار شد کمیت عزم راسخ را سوارچون که شد بر زین توسن جایگیر نیر اعظم شد اندر برج شیرتا رکابش را بگیرد در زمان گشت خم پشت هلال آسمانزان سپر کز پشت او شد جلوه گر آفتاب افگند در پیشش سپر بود تیغش جانشین ذوالفقار می خورم سوگند بر ابروی یاراز عطش گر خاطری بی تاب داشت بر دم تیغش ز جوهر آب داشتبا هزاران چشم بینا جوشنش بود در میدان نگهبان تشرفتنش را ز آن چه راندم بر زبان باز صد یک را نکردستم بیاناین قدر می دان که با آن ساز و برگ رفت تا میدان به استقبال مرگ

ص: ۳۹۳

زان سبب عباس در میدان کین چون مجاهد بود پرچمدار دینکرد بر آن قوم بی ایمان خطاب کای سپاه کفر خو از شیخ و شایبش از آن کز امر حی لا- یموت مرگتان بر لب نهد مهر سکوتگوش بگشائید و پندم بشنوید بلکه از کردار خود نادم شویدزآنکه نبود بر رسول، الا- بلاغ این بلاغ آمد هدایت را چراغمن رسولم از حسین بن علی بر شما گویم به آواز جلیان حسینی کش خداوند مجید سید و فرد و مکرم آفرید

آن حسینی کاین جهان از صدر و ذیل نیست غیر از هستی او را طفیلان حسینی را که جبریل امین مهد جنبان بوده در روی زمین آنکه گر فرمان دهد یکدم به باد میکند بنیادتان چون قوم عاد آنکه گر خواهد، به یک ایما، ز جان بر شما گردد فرات آتش فشان آنکه با قهرش جهان گردد تباه آنکه با عفوش نمی ماند گناهذوالکرم شاهنشہ دنیا و دین حجت الله زمان، روی زمین آنکه بر عالم امام و پیشواست آنکه در این دشت، مهمان شماست آنکه میدانند شما بیچارگان خورده اید از هر جهت گول سران آنکه را دانید دلبنده بتول آنکه را خوانید فرزند رسولگر به قرآن و محمد قائلید از چه بر آزار آتش مایلید؟

ص: ۳۹۵

حرز جان قرآن صامت می کنید تیغ بر قرآن ناطق می زنید آیه ای ننموده از قرآن عمل کرده یکسر گفته شیطان عملوای بر  
احول آنان کز کجی بر شما گفتند ما را خارجیا جی باشد اگر سبط رسول پس مسلمان کیست ای قوم جهول؟ کیست اندر  
حضرت خیر البشر از حسین بن علی نزدیکتر؟ از مسلمانی، به اسمی قانعید از صفای جان، به جسمی قانعید تا یزید جهل مغرور  
از شماست پس حسین عقل هم دور از شماست حق برای کوفیان و شامیان خوب، پیش آورد روز امتحان خوب، دم از کفر و از  
طغیان زدید خوب، پشت پای بر ایمان زدید

ص: ۳۹۶

خوب، سر از امر یزدان تافتید خوب، تار و پود عصیان بافتید خوب، رایات نفاق افراشتید خوب، حق را زیر پا بگذاشتید خوب، با آل علی بستید عهد خوب، بر بستید و بشکستید عهد خوب، از ما احترامی داشتید خوب، مهمان را گرامی داشتید در کدامین مذهب آیا میزبان بسیه راه آب را بر میهماندشمنی کردن به فرزند رسول دشمنی با حق بود ای خلق گولهر که ز اول کرد با حق دشمنی از حوادث نیست او را ایمنی جز که برگردد به راه توبه زود بر در عفو خداوند و دود با وجود این همه ظلم و ستم با تمام کینه های دمدموقت تا نگذشته در این کهنه دشت بر شما باز است راه بازگشت

ص: ۳۹۷

به که از کردار خود نادم شوید رو به سوی مظهر حق آورید من یقین دارم که شاهنشاه دین بود هر اول رحمه للعالمینگر  
شویدش عذر خواه از صدق دل او نمی خواهد شما را منفعل چون بود او مظهر لطف خدا می پذیرد توبه شاه و گدارحمتش  
افزونتر است از خشم خلق او به عالم ننگرد با چشم خلقدر دل او ره ندارد کینه ای کی گذارد دست رد بر سینه ای؟ گر چه  
حرف حق شما را هست مر (۱) عبرتی گیرید از برگشت حرکان خداوند شجاعت، ز ابتدا بود مجرم، لیک محرم شد به ما

ص: ۳۹۸

---

۱-۴۸. تلخ و ناگوار.

این سعادت حاصل آن توبه بود پس نمائید آنچه بر ما او نمودخیمه عفو حسینی تا به پاست باب رحمت باز بر روی شماستورنه چون برچیده گردد این خیام از شما حق میکشد زود انتقامن نمی خواهم شما را یوم دین بینم از فرط لثامت شرمگینبلکه میخواهم که در روز شمار خلق عالم را به بینم رستگار گر شما را روی پوزش خواستن نیست از آن حجه الله ز منمن در اینجا بهر حسن رابطه می توانم در میان شد واسطهگر شما آن مظهر فرد صمد هر خطائی دیده زین پس بگذردحالیاً خواهید از حق همتی زانکه نبود بهتر از این فرصتیورنه چون فرصت شما را گشت فوت نیست سودی از ندامت بعد موت



چون شما را در رسد روز حساب هان چه می گوئید احمد را جواب؟ گر کند از عترت و قرآن سؤال جز که در پاسخ شویدش محو و لالیچون دهد کردارتان را حق سزا ویلکم یا قوم فی یوم الجزاین نصیحت ها که کردم بر ملا می کنیدش حمل اگر بر ضعف مافاش می گویم شما را ای سپاه گشته اید اینجا دچار اشتباهزانکه آل هاشم از خرد و بزرگ جنگ جویانند و گردان سترگما که دائم جنگ را آماده ایم امتحان خود بخوبی داده ایمگر شما بسیار و، مائیم اندکی هر هزاری را بس است از ما یکیدر دل ما ره ندارد بیم رزم رزم باشد پیش چشم ما چو بزم

ص: ۴۰۰

آنکه تن ندهد بزیر بار جنگ تا قیامت می‌رود نامش به ننگمرد اگر در روی بستر جان دهد مرد نبود، بلکه مرداری بود پس بدانید ای سپاه خیره سر قصد من زین موعظت باشد دگر این نصیحت‌ها دلیل ضعف نیست بلکه قلب ما ز لطف حق قوی است چونکه ما از دودمان حیدریم هم صفات الله را خود مظهریم آیت رحم خداوند غفور کرد اگر هنگام پند از من ظهور خود دلیلی بر کمال رحم ماست رحمت آوردن نه از ضعف قواسترنما باید نماید راه را تا شناسد سالک از ره، چاره را از نصیحت آنچه پرچمدار دین درفشانی کرد در آن سرزمین پاسخش را کس نداد از شیخ و شاب چون ندارد حرف حق دیگر جواب

ص: ۴۰۱

بلکه از تأثیر پند آن دلیر برفکنند از خجالت سر بزیرچون به دلها مهر غفلت خورده بود عقل ها را خواب مستی برده بود بر  
دل آن مردمان بد سیر آن نصیحت ها نیامد کارگر بر مذاق لشکر کفر و نفاق تلخ آمد حرف حق از اتفاقا نه توفیق از خدا یابد  
بشر پند ناصح کی دگر بخشد اثر گرچه می دانست عباس رشید پندهایش را نخواهد کس شنیدلیک کرد اسقاط تکلیف از  
بیان تا نماند پای عذری در میانتا نگویند اهل کین اندر نهفت کاین سخن ها را کسی با ما نگفتبا وجود توسن و عظمی که راند  
جای تردیدی برای کس نماند

ص: ۴۰۲

باز خبث طینت آن قوم دون کار خود را داد صورت از درونمعنی اندرز را بگذاشتند صورتش را ضعف شه پنداشتند چیره تر گشتند در میدان جنگ نام را کردند وقف کار ننگ

## تیغ زبان

چون به میدان دید عباس جوان برنیامد کاری از تیغ زبانبلکه آن اندرزهای سودمند حمل شد بر ضعف شاه ارجمند گفت با آن پندها، کو جای عذر تا نهد دشمن در آن جا پای عذر؟ زانکه درهای نصیحت سفته ام گفتنی هائی که باید گفته ام چون که وعظ و پند شد از حد به در می شود ناصح به پر گوئی سمر

ص: ۴۰۳

گاهگاهی گر نیارد حمله شیر روبهان گردند گستاخ و دلیراین بگفت و زد به قلب آن سپاه کرد رو بر خرمن کتان چو ماهخواست سازد صدمه را وارد به قلب تا شود ز اعضای دیگر قوه سلبغیر آن حکمت که در این کار بود مصلحت هائی در آن پیکار بودورنه گر، می شد به یکسو حمله ور بود از آن سوی میدان بی خیرزان سبب بر قلب لشکر کرد رو تا ببیند خصم را از چار سوبلکه اندر بین آن قوم لثیم افکنند از چار جانب خوف و بیمیم، چون اندر سپاهی یافت راه خود بخود مغلوب گردد آن سپاهداشت گر بر قلب لشکر التفات خواست زانجا حمله آرد بر فرات

راه مقصد شد چو دور و پر خطر چون میان بر شد، شود نزدیکتر گر بگوئی کشته میگردد به جنگ آنکه زد بر قلب لشکر  
بیدرنگیاسخی بشنو که نیکو گویمت تا دل از وسواس باطل شویمتکشته گردیدن به جنگ ای خوش سرشت هست موقوف  
نصیب و سرنوشتگر که عمر توست باقی در جهان دامن خصمت بود جای امانور پذیرفتی شهادت در الست کشته خواهی شد  
بهر جایی که هستخواه، خفته اندر بارگاه خواه، در میدان و در قلب سپاهنکته ای دیگر که از تصریح آن ناگزیرم، این بود، ای  
نکته دانکآدمی را تا که میآید نفس کارها موقوف ایمان است و بسآنکه را ایمان نمیباشد به کار چشم بر گفتار و کردارش

مدار

ص: ۴۰۵

حکم ایمان چون به هر کاری رواست جانفشانی هم یکی زان کارهاستو آنکه سازد جان نثار راه دوست نزد جانان حاکی از ایمان اوستپس عجب نبود که عباس علی زد به قلب آن سپاه از پر دلایین شجاعت حاصل ایمان اوست بلکه ایمان را ز فعلش آبروستیکه و تنها نماند هیچگاه چون حسین آن را که میبشد پناه او حسینش در رگ و شریان بود بوی گل در برگ گل پنهان بود او نخواهد در دو عالم جز حسین بی حسینش گو نباشد عالمینعاشق ار این است و گر معشوق آن ثالثی دیگر نماند در جهانبهر اثبات حسین و نفی غیر اسب و تیغش شد به میدان گرم سیر

ص: ۴۰۶

بخت برگردید چون از کوفیان صلح کل، شد جنگ مطلق در جهان آنکه اول آیت رحمت نمود گشت آخر مظهر قهر و دود آنکه هنگام نصیحت بود نرم کرد برق تیغ او هنگام گرم آنکه اول بود تیغش در نیام عاقبت تشکیل لا داد از حسام هر که خار راه آن گل شد به تیغ بگذاریدش ز تیغ بی دریغ وانکه میکرد از دم تیغش فرار آن فرارش داشت رجحان برقرارتا بر آن لشکر نماید ضرب شست پر دلان را کتف و بازو می شکست هر که را از زین به خاک غم فکند بود آندم بانگ تکبیرش بلند در نبردش آنکه قامت کرد راست اوفتاد آنسان که دیگر برنخواست خویش را از هر جهت میزد به صف جوی خون میگشت جاری ز انطرف



بس علم افکند آن صاحب علم زد سراسر نظم میدان را بهم چون علم ها، شد نگون در کارزار لشکری را چاره نبود جز فرار تا  
زمیدان بر لب نهر فرات خضر وقت آمد پی آب حیات

### میدان جنگ

چون شد آن خصم افکن دوران جنگ جلوه گر در جبهه ی میدان جنگ دست و پا گم کرد آن قوم لثیم حکم فرما شد به  
میدان خوف و بیم همچو بیدی کز نهیب تندباد لرزه بر اندام لشکر اوفتادهیبت آن فارس از پشت فرس بست اندر سینه ها راه  
نفس شد سران قوم را از بیم جان

ص: ۴۰۸

هر سر موئی به تن نوک سنان چون علمدار رشید نامور وضع آن میدان گذشتش از نظر دید پیش از زخم تیغ آختن لشکر است آماده ی جان باختن گفت دور است از مروت کاین زمان متکی گردم به تیغ جانستان به که حجت را کنم اول تمام تا نماند جای عذر این لئام ز آن که زین شور و نشور انگیختن قصد ما دین است، نی خون ریختن ما نمی جنگیم بهر تخت و تاج بلکه می خواهیم حق یابد رواج از نصیحت گر یکی آید به راه به که گردد کشته یک خیل سپاه دین که تحقیقی و تحصیلی بود بهتر از دینی که تحصیلی بود دین تحصیلی ندارد پایه ای بلکه پابست است بر پیرایه ای

چون که آن پیرایه خیزد از میان اول بی دینی است اندر جهان دین تحقیقی بود مانند گنج کان نمی آید به کف بی سعی و رنج دین تحقیقی است چون کوه استوار تا قیامت صاحب آن پایدار

### شهادت ابوالفضل

عاشق صادق کجائی؟ دار گوش طرفه پندم را به گوش دل نیوش گوش حاضر کن برای استماع تا برآئی از بیانم در سماع شعر و ش شعرم اگر پیچیده است رو بیاور شانه ی دانش به دست چون بیان من، بیان عاشقی است شرط اول عاشقی هم صادقی است

ص: ۴۱۰

آنکه اندر عاشقی صادق بود میتوان گفتش که او عاشق بود کیست عاشق؟ آنکه از فرمان دوست سر نیچد آنچه را فرمان اوست درد چون گیرد ز بیماری شکیب لا-علاج است او مگر جوید طیب چون طیبش دید و داد او را دوا درد او البته می یابد شفاورنه گر پیچد سر از حکم طیب کی شود بهبودی دردش نصیب؟هان، گرت با عاشقی میلی بود درد همچون را دوا لیلی بودروا اگر شیرین نه ای فرهاد باش در ره عشق ای پسر، استاد باش یعنی از صورت به معنی زن قدم تا نگیری بر لب انگشت ندم ورنه تا هستی گرفتار مجاز محرمی کی در حریم اهل راز؟ کی دو دلبر گنجد آخر در دلی؟ ای اخی! بر بند چشم احوالی

ص: ۴۱۱

رو مقیم محفل تجرید باش باده نوش ساغر توحید باش تا بمرآت ضمیرت بر ملا نقش بندد داستان کربلا ساز مرآت دلت را  
صیقلی روی دل کن سوی عباس علی بین چسان آن آفتاب عالمین جانفشانی کرد در راه حسین این روایت را من ای اهل  
کمال خوش شنیدم ز آدمی فرخنده فال کز محرم چند روی چون گذشت پر ز لشکر شد تمام آن پهن دشت بهر قتل سبط  
پیغمبر ز راه خیل خیل و فوج فوج آمد سپاه مختصر چون شام عاشورا رسید بشنو از بی شرمی شمر پلید کز میان لشکر خود  
گشت دور گرم خواب غفلت و مست غرور طعنه زد در گمراهی خناس را

ص: ۴۱۲

تا فریید در خفا عباس را کم آمد تا خیام شاه عشق دید بر رویش بود سد راه عشق خیمه گاهی دید چون عرش برین آسمانی دید بر روی زمین خیمه ای از زلف حورانش طناب خیمه ای جای طلوع آفتاب خیمه ای برتر ز نه طاس نگون ساعد غلمان درونش را ستون خیمه گاهی چند پیرامون آن ساحت قدس جنان مفتون آن خیمه ها را خالی از اغیار دید پردلانی ثابت و سیار دیددید آن اصحاب راسخ عزم را در بر آنان سلاح رزم را جملگی آماده از بهر دفاع با زنان، مردان جنگی در وداع کرد هر سو جستجو از چپ به راست تا علمدار جوان بیند کجاست

ص: ۴۱۳

تا ز راه خدعه و مکر آن لعین دست یابد سوی پرچمدار دین از قضا پاس حریم آن ولی بود آن شب دست «عباس» علی خواست ره یابد به دربار حسین شد خیر ناگه علمدار حسین در رهش آن مرتضی را زور ید چون سکندر بست بر یاجوج سدبانگ بر وی زد چنین: کای زشتخو کیستی اینجا؟ چه می خواهی؟ بگو! این حرم میباشد از آل رسول نیستی مأذون، حذر کن زین دخول هست اینجا جنت قرب الاله نیست شیطان را در این درگاه راه عرش رحمن است اینجا، فرش نیست فرشیان را ره به سوی عرش نیست بهر دفع خصم آل بو تراب برق تیغ من بود تیر شهاب چونکه پاس خیمه ی آل عبا

هست امشب با من ای دور از خدادور شو تا باشدت پای گریز ورنه خواهی شد ز تیغم ریز ریز چون شنید اینان ز عباس دلیر رو  
به آسا کرد نرمی آن شریرکای به دوران یادگار بو تراب وی خجل از ماه رویت آفتاب دوستم، با اینکه خوانی دشمنم شمرم،  
اما زاده ی ذوالجوشنم بهر ایشار تو جان آورده ام بهر تو خط امان آورده ام تو جوانمردی، مرا آید دریغ پاره پاره گردی از  
شمشیر و تیغ هین بیا چندی تو با ما یار باش در سپاه ما، سپهسالار باش میشوم ضامن تو را نزد یزید که ز قتلت پوشد او چشم  
امید بلکه افزون سازد انعام تو را پر می عشرت کند جام تو را

ص: ۴۱۵



چون شنید عباس از وی این سخن شد سر مویش چو نشتر در بدن حمله ور شد بر وی آن شیر ژیان شد خیر زین وقعه زینب ناگهان مو پریشان، دیده گریان، دل غمین آمد اندر خدمت سلطان دین کای برادر، کن بدر از خیمه رو شمر با عباس دارد گفتگو گوئیا میخواهد آن شوم دغا دست او سازد ز دامانت جداخواست شاهنشاه دین عباس را بوسه زد عباس آن کریاس راگفت: کای نور دو چشم بو تراب وی مرا در هر کجا نایب مناب گو چهار با شمر بودت گفتگو؟ گوئیا گفتت که دست از من بشو حال مختاری، اگر چه بی کسم بی کس و بی یاور و بی مونس زان بیان عباس شد در غم فرو

دست گریه بر فشرده او را گلو از دو چشمان اشک ماتم ریخت او بر گل رخسار شبنم ریخت او گفت، کای فرزند خیر المرسلین وی غلام در گهت روح الامین گوئیا سیر از برادر گشته ای زود دلگیر از برادر گشته ای زود بود از در گهت رانی مرا گر غلام خویش میخوانی مرحلقه ی عشقت مرا باشد به گوش پس تو هم چشم از غلام خود مپوش چشم امید از تو دارم ای اخی کی تو را تنها گذارم ای اخی؟ گر دمی با شمر بودم در سخن می نبودم فارغ از یاد تو من عاشق صادق نیمانند ز راه گر دو عالم گردد او را سد راه کی خورد عباس گول دشمنت؟ کی کشد دست طلب از دامت؟

ص: ۴۱۷

هر دمى صد جان شيرين از خدا خواهى تا در رهن سازم فداى امانتدار جانم، جان تو راست من يکى فرمان برم، فرمان تو راست آنکه شد از باده عشق تو مست ميتواند کى کشد از چون تو دست آنکه شد قربان جانان جان او خونبهاى او بود جانان او غوطه ور شد آنکه در بحر طلب به بود باشد چو دريا خشک لب آنکه بر لب باشدش آب حيات به برويش بسته باشد اين فرات آنکه از چشم آفريند رود و يم گر تهى از آب مشکش شد، چه غم؟ گر مرا فردا به پيش آيد خطر چون تو را دارم، چه غم دارم دگر؟ چونکه اعدايت در آرندم به خشم تير عشقت را خريدارم به چشم آنکه از جودش بود کاخ وجود

گو که بشکافند فرقتش با عمود باشدم فخر ار به خون غلطان شوم پیش مرگت اندر این میدان شوم بهر اثبات تو و نفی یزید در  
ره عشقت شوم فردا شهید آنکه هست از نسل پاک بو تراب غم ندارد گرفتد روی تراب پر شود چون از می مرگم ایغ بر دل  
«صابر» فتد چون لاله داغ

## بادو بازو

بادو بازو گفت: تا در این تنید شاخ سرو و شاخ شمشاد منیدلیک، باید از دم تیغ خسان شاخه ی مرجان شوید و ارغوان تا  
نپردازید از حالی به حال کی مهیا میشود سیر کمال؟

ص: ۴۱۹

این قدر کوشید تا آنکه مگر پیشتر افتید در میدان ز سرپیش دستی در جدال مشرکین پیش افتادن بود در راه دین

### **سینه را باید سپر**

پیش تیر دشمن بیدادگر سینه را گفتا: شوی باید سپر تا از این حالت که داری در جدال تیر اعدایت دهد تغییر حال سعی کن تا در ره سلطان دین چاک چاک افتی ز جور مشرکین ورنه تا می باشد از هستی رمق کی توان واصل شدن بر قرب حق؟

ص: ۴۲۰

## داد سر را مژده

داد سر را مژده در میدان عشق که توئی گوی خم چو گان عشق گفت: تا کی میکشی منت ز خود؟ ساز جای خود را وقف عمودتا مگر آرد عمود قوم دون فرق عاشق را از اینصورت برون ورنه هر کس شد به صورت پای بند می نیارد صید معنی در کمند

## چشم را فرمود

چشم را فرمود: دارم از تو چشم تا ز پیکان عدو نائی به چشم

ص: ۴۲۱

گر چه بنده تیر راه دیدنت حق چنین خواهد به خون غلطیدنت چشم زخم عاشقان در راه عشق نیست جز دلخواه شاهنشاه  
عشق گر نهد تیر حوادث پا به چشم دردمندان میدهندش جا به چشم تا بشوید چهره ی عاشق ز خون نرگس عاشق همان به  
لاله گون

### **با دو زانو گفت**

با دو زانو گفت: باید ناگزیر برکشید از دیده ی من نوک تیر تا چو شه آید به بالین سرم دیده ای باشد که رویش بنگرم ورنه  
گر ماند فرو تیرم به عین کی توانم دید رخسار حسین؟

ص: ۴۲۲

با زبان گفت: ای سخن گستر زبان من چو افتادم حسینم را بخوان تا دم آخر مگر بینم رخس توشه بردارم ز روی فرخس باش اندر نزد آن شاه زمن ترجمان حال و احساسات من گر نبودم طاقت برخاستن خواه از او عذر جسارت‌های من تا نگردد خاطرش آشفته حال دیگر از سوز جراحات‌ها منال گو بدان شاهنشاه نیکو نهاد من که رفتم، حق نگهدار تو باد تا دم آخر از او غافل مباش شاکی از بی رحمی قاتل مباش هر زبان غافل شود از ذکر یار وای بر آن، خاصه وقت احتضار



سر به سر گفت آنچه با اعضای خویش ساعت دیگر تمام آمد به پیش تا بدان حالت که پرچمدار دین ز آسمان زین نگون شد بر زمین با دلی پر خون و جسمی چاک چاک عرش دین بگزید جا بر فرش خاک فارسی گر از فرس گردد نگون دستها را بر زمین سازد ستون تا مباد از ثقل اندام و برش لطمه ی سختی رسد بر پیکرش لیک، عباس آن امیر حق پرست ناامید افتاد از امداد دست حال اگر داری به گفتارم حواس حالت عباس را خود کن قیاس تا چسان افتاد بر روی زمین

که نباشد نوک تیرش دلنشین زان فتادن در میان لشکری زد به جانش صدمه های دیگری زان سبب آن زاده ی فخر عرب کرد  
بر بالین برادر را طلب

### **بر سر نعش ابوالفضل**

چون ز زین افتاد آن میر سپاه بود شاه دین کنار خیمه گاه دید آهنگ برادر شد خموش بانگ تکبیرش نمیآید به گوش بلکه  
تکبیر برادر، بر ملا- شد بدل بر بانگ: ادرکنی اخوا آن صدا آمد چو بر گوش حسین پر زد از سر طایر هوش حسین باد پای  
تیزتک را شد سوار رو نهاد از خیمه گه در کارزار

ص: ۴۲۵

ذوالفقار لا برون کرد از نیام روز را در چشم روشن کرد شام دشمنان را از دم تیغ دو دم ریخت چون برگ خزان بر رویهم با مخالف چون که شد گرم ستیز دید دشمن فتح خود را در گریز آنکه کندی می نمود اندر فرار زیر پای دیگران بودش مزار این سخن دانند ارباب تمیز کشته، افزون تر شود وقت گریز خاصه زان لشکر که خصم در قفاست گر بماند زنده یکتن، با خداست شد فراری چون که آن جیش نفاق شه بگفت: ای فتنه جویان عراق کشته اید از کینه میر لشکر در کجا پس می گریزند از برم؟ در پی لشکر عزیز فاطمه تیغ میزد تا کنار علقمه تا رسید آن مظهر حق مجید

بر سر نعلش ابوالفضل رشیددید اعدا اینقدر کوشیده اند تا که سروش را به گل پوشیده اندغنیچه های نوک پیکان عدو سر بسر بشکفته گل از زخم اوهر دو دستش چون دو شاخ ارغوان بر زمین افتاده از باد خزان بند هر عضوش ز هم بگسیخته بر زمین چون توده ی گل ریخته باغ عمرش موسم حسن عمل رفته بر تاراچ گلچین اجل از زمینش دید بردارد اگر همچو گل ریزد به روی یکدگرخواست بگذارد سر زانو سرش تا دهد تسکین دل غم پرورش گشت بی طاقت، به بالینش نشست گفت: از بار غمت پشتم شکست رفتی و بردی ز دل صبر و شکیب خوب بنهادی برادر را غریب

ص: ۴۲۷

از حسینت کی جدائی داشتی چون چنین تنها مرا بگذاشتی؟ بی تو یکساعت دلم با خویش نیست گر چه یکساعت جدائی بیش نیست زان نمی گویم که کی بینم تو را چون که منم میرسم از پی تو راتا ز پا افتادی و رفتی ز دست تیر هجرانت مرا در دل نشست پیش از این از بیم تیغت صبح و شام خواب راحت بود بر دشمن حرام دیگر امشب خواب راحت میکنند شادمانی زین جسارت میکنند لیک، چشم هر یک از اطفال زار هست زین پس کوکبی شب زنده داراهل بیتم دیده بر راه تواند بی خبر از قتل ناگاه تواند قد برافراز علی را یادگار کودکانم را برآر از انتظاری تو ای میر سپاه تشنه کام

ص: ۴۲۸

با چه روئی رو کنم اندر خیام؟ گر بگویم شد علمدارم شهید محشری دیگر شود از نو پدید کر بدین حالت سکینه پی برد در  
حرم چون گل گریبان میدرد

ص: ۴۲۹

ایکه ناورد دلیران را ندیدی در نبرد چهره ات از حمله ی شیران نگردیده است زردخواهی ار بینی بدوران سپهر لا-جورد  
کیست هنگام جدل در وقعه ی ابطال مردین به جنگ قوم کوفی مردی عباس را بهر امداد برادر چون برون شد از خیم آن  
یگانه مظهر قهر خدای ذوالنعم،

سر نهاده از فرط استعجال بر جای قدم گشت گردونی پی تعظیم نرد عرش خم با ثنا بسرود شاه آسمان کریاس را (۱). کای گرامی گوهر دریای تعظیم و شرف ماهتاب بی خسوف و آفتاب بی کسف اینهمه لشکر بقصد قتل تو بر بسته صف چند باید زد بهم از حفظ جان دست اسف چند باید ناس دیدن طعنه ی نسناس (۲) را رخصتی خواهم که در راه تو جانبازی کنم شویم از جان جهان دست و سرافرازی کنم همچو یاران اندرین میدان سبکتازی کنم با دم شمشیر و پیکان بلا بازی کنم وز شهاب تیغ سوزم لشکر خناس را

ص: ۴۳۱

---

۱- ۴۹. دربار بزرگان، درگاه، صحن دالان.

۲- ۵۰. جانوری افسانه ای و موهوم شبیه انسان که هیكل مهيب دارد، نوعی از بوزینه.



شاه گفت ای پرهیز شیر نیستان یلی ای مرا در هر محن خیرالمعین، نعم الولی من به رتبت چون پیمبر، تو برفعت، چون علی  
گر رود از دست من چون تو جوان پردلی فرق امیدم بسر ریزد تراب یاس را گر توانی بی تانی کن سوی میدان شتاب کن  
عدوالله را اندرز از بئس العذاب (۱) هم برون کن از صدور اشقیا وسواس را آن بسقائی سپاه تشنه کامانرا کفیل جانب  
نمرودیان رو کرد مانند خلیل سد راه وی شدند از آب آن قوم محیل بر درید آن زاده ی ساقی حوض سلسبیل با غضب از هم  
صفوف قوم حق شناس را

ص: ۴۳۲

---

۱- ۵۱. چه بد عذابی است.

مشک را آن باوفا پر کرد از آب فرات خواست تا از خوردن آب آورد بر تن حیات عقل هی زد کز وفا دور است ای نیکو صفات از لب خشک حسین یاد آر کز بهر نجات پرکنی از سلسبیل مرگ جام و کاس (۱) را دیده ی تر با لب خشک از فرات آمد برون شد محیط نقطه ی توحید کفر از حد برون آن شرار نار قهر قادر بیچند و چون تا نماید بیرق شیطان پرستان را نگون تیز کرد از بهر گشت عمر عدوان داس را بسکه بیرید و درید و خست بریست و شکست سرکشان را سینه و سر خنجر و دل پا و دست پر دلان را از سر زین کرد بس با خاک پست تیغ آن شهزاده ی آزاده ی یزدان پرست گشت از تندی و تیزی طعنه زن الماس را

ص: ۴۳۳

---

۱-۵۲. جام، ظرف در فارسی کاسه گویند

او بفکر آب و سوی خیمه توسن تاختن خصم بد خو بهر قتلش گرم تیر انداختن چرخ اندر کجروی تا کار او را ساختن شد  
چو نراد کواکب مایل کج باختن بشکند جوش ثعالب (۱) صولت هرماس (۲) را پس همای اوج عزت گشت مقطوع الیدین  
دید بند مشک بر دندان گرفتن فرض عین ریخت آبش را قضا در خاک چون با شورشین بر زمین افتاد از زین ملتجی شد بر  
حسین خواند بر بالین خود شاه مسیح انفاس را شاهدین آمد بسر وقت تن غم پرورش بهر دلجوئی گرفت اندر سر زانو سرش  
حضرت عباس خون جاری شد از چشم ترش با برادر یک سخن گفت و بدل زد اخگرش کای ز داغت شعله بر جان تاب و  
در تن ناس را

ص: ۴۳۴

---

۱- ۵۳. جمع ثعلب، روباه.

۲- ۵۴. هرماس: شیر درنده.

تو نهادی بر سر زانو سر من از وفا تا که بر دامن نهاد رأس تو ای بی اقبایا ز غمخواری کشد اندر زمین کربلا جانب قبله ترا در وقت مردن دست و پا «صامتاً» بین گردش این واژگونه طاس را

ص: ۴۳۵

صاحب لوا

در کنار علقمه سر وی ز پا افتاده است یا گلی از گلشن آل عبا افتاده است در فضای رزمگاه نینوا با شور و آه ناله جانسوز  
ادرک یا اخوا افتاده است از نوای جانگداز ساقی لب تشنه گان لرزه بر اندام شاه نینوا افتاده است ناگهان از صدر زین افکند  
خود را بر زمین دید بسم الله از قرآن جدا افتاده است تا کنار نهر علقم بوی عباسش کشید دید بر خاک سیه صاحب لوا افتاده  
است

ص: ۴۳۶

دست خود را بر کمر بگرفت و آهی برکشید گفت پشت من ز هجرانت دو تا افتاده است خیز بر پا کن لوا آبی رسان اندر حرم از چه رو بر خاک این قد رسا افتاده است بهر آبی در حرم طفلان من در انتظار از عطش شوری نگر در خیمه ها افتاده است هر چه شه نالید عباسش ز لب، لب بر نداشت دید مرغ روح او سوی سما افتاده است گفت پس جسم برادر را برم در خیمه گاه دید هر عضوی ز اعضایش سوا افتاده است حال زینب را مگو «علامه» از شه چون شنید دست عباس علمدارش جدا افتاده است

ص: ۴۳۷

طبعم بهر ترانه نوای دگر زند عشاق وار بر صف خوف و خطر زند گاهی هوای ملک عراقش گهی حجاز گاهی قدم بخاور و  
که باختر زندبا هر مخالفست موالف براستی مانند آفتاب که بر خشک و تر زنداز کوچک و بزرگ بگیرد سراغ یار باشد مگر  
که چتر سعادت بسر زندشاید ز فیض بخت همایون به نشأتین یک نشوه ای ز جام محبت اثر زند

آری کسی که اهل نظر نیست در جهان باید که حلقه بر در اهل نظر زندلا سیما (۱) بدرگه شاهی که از کرم چون ذره ای ز مهر رخس بر حجر زندگردد بسان لعل درخشنده تابناک و از آب و تاب طعنه بشمس و قمر زندبوالفضل و بوالکمال ابو سیف آنکه او در فوق عرش گوی سعادت اثر زندشاه حجاز، ماه بنی هاشمی لقب آن کاو لوای نصرت و فتح و ظفر زنداز بهر سیر رفعت او طایر قیاس با شهپر خیال، اگر بال و پر زندمشکل رسد به حلقه ی دربار رفعتش صد بار اگر به حلقه ی امکان بدر زندحکمش چنان که نقشه ز نقشش برد قضا امرش چنان که کرده ز رویش قدر، زنددر صولت و صلابت مردی و مردمی

ص: ۴۳۹

---

۱- ۵۵. خصوصاً.



در روزگار تکیه بجای پدیر زندموسی بگفتن ارنی نیست حاجتش گر ذره ای ز خاک درش بر بصر زندزان خاک جای  
سرزنش ار بود با مسیح میبایدش قدم بسر عرش بر زندیعقوب را محبت یوسف رود ز دل گر بر رخس ز منظر دل یک نظر  
زنداز شوق طبع روشن من مطلعی دگر چون قرص آفتاب درخشنده سر زندعباس اگر که دست بشمشیر بر زند یکباره شعله بر  
همه ی خشک و تر زنداز تیغ آبدارش اگر یک شراره ای گردد عیان بخرم هستی شرر زنداز قتل خود خیر نشود تا بروز  
حشر بر فرق هر که تیغ بلا بی خبر زنداز بسکه هست چابک و چالاک و تند و تیز شمشیر نارسیده بمغفر بسر زند

سازد دو نیم پیکر او بی زیاد و کم از خشم هر که را بسر و پا کمر زندگر یک شرر ز شعله تیغش رسد بخصم تا روز حشر ناله  
ی هذا السقر زندشاهها مرا بمدح تو شد لطف تو دلیل ورنه چگونه مور ز دریا گذر زندتا شد بمدحت تو «وفائی» سخن سرای  
نطقش هزار طعنه بقند و شکر زندسقا ندیدم و نشنیدم بروزگار از سوز تشنگی شررش بر جگر زند

ص: ۴۴۱

کردم طواف، تربت پاک امام را قربانگه حسین، علیه السلام را سودم بر آستان جلالش سر نیاز دیدم به چشم قبله گه خاص و عام را شستم به آب روشن سرچشمه فرات از جسم و جان تیره غبار ظلام راهشتم سر نیاز به درگاه بی نیاز کو، ره نمود بر در سلطان، غلام رادر پیشگاه دوست فکندم به پشت سر اندیشه های باطل و سودای خام را

از بهر پاسداری اطفال بی پناه آورده ام به هم‌رهی خویش مام راتا دجله‌ها ز دیده نماید نثار دوست بنمودمش مزار شه تشنه  
کام رابا چشم پر سرشک زبان بر دعا گشود بنهاد چون که در حرم قدس گام راتا سر خط امان دهم شحنه‌ی نجف از پادشاه  
طوس رساندم سلام رادر کاظمین و سامره بوسیدم از ادب درگاه آستانه‌ی چندین امام رادر بابل و مدائن و بغداد و کوفه بود  
آثار خیر، امت خیرالانام رارفتیم سوی بارگه ماه هاشمی تا بنگریم جلوه‌ی ماه تمام رادیدیم در عزای شهیدان برنگ خون هر  
صبح و شام گنبد فیروزه فام را آموختم ز مکتب سالار کربلا آئین جان سپاری و رسم قیام رابد بیرقی به تارک بامش برنگ  
سرخ

ص: ۴۴۳

یعنی بخون خویش بیان کن پیام رادر پیشگاه ظالم و بر دستگاه ظلم باید قیام کرد و گرفت انتقام رامنت خدای را که ز سرچشمه ی «بقا» جانم چشیده لذت شرب مدام را

ص: ۴۴۴

الا فديت لك (۱) ای منظر سپهر اساس که بر در تو فلک را بود جین ماس ز آستان تو گردون نموده کسب شرف بارگاه  
تو جنت نهاده روی سپاس بلی توئی که نصیب تو شد ز فیض ازل مقام مقدم اجلال برگزیده ناس هزاره بیشه ی مردانگی سپهر  
ظفر سلیل شیر خدا صاحب علم عباس

ص: ۴۴۵

---

۱-۵۶. هان من به فدایت تو ای دیدگاه بلند پایه.

شهی که شیر فلک را بعرصه گاه نبرد ز بیم صولت او بر دل اوفتاده هراس وجود خصم و تف تیغ او چه کشته و برق سر عدوی و سم رخس او چه دانه و آس کمال محض بود با ولای او نقصان غنای صرف بود با عطای او افلاس هلال راز پی کشت عمر دشمن او قضا بهر سر مه میکند بهیئت داس مخالف ار نکند فهم قدر او چه عجب که بی بصر شناسد ز فر بهی آماس شبی ز طور تجلی بچشم صالحه ای نمود جلوه بحسنی فزون ز فرض و قیاس دو دستش از تن بیسر بریده با شمشیر ز جور فرقه بی آبروی حق شناس دلش گداخته چون مرغ تفته در آتش لبش فسرده چو یاقوت سفته از الماس اشاره کرد بتعمیر این خجسته مقام بداد وعده جنت به بانیان اساس

ص: ۴۴۶

«شباب» را پی تاریخ سال تعمیرش سری بزانوی فکرت بد از قذور حواس سروش غیب بگوش آمدش چنین که بگوی تبارک  
الله ازین مرقد بلند اساس

### شاه دین ماه بنی هاشم

مرد عاشق بی سر و سودا و سامان بایدا در طریق سهل و سختی هر دو یکسان بایدا عزت از خواری و گنج از رنج و هست از  
نیستی منت از پستی و فخر از فقر و خذلان بایدا هر کجا باریست، یا خاریست، یا ناری ز غم آتش در تن، اینش در دل، آتش  
در جان، بایدا توسن اقبال و نقد حال و ماه و سال او رام ذلت، وام عزلت، رهن هجران بایدا جان اگر خواهد ازو جانان به منت  
بسپرد وانگه از جان شرمسار لطف جانان بایدا بوستان راحتش را در بهارستان تن

ص: ۴۴۷



ناله رعد و دیده ابر و گریه باران بایدادر همه آمال و در هر حال در هر احتمال یار مار خویش و نیش و زهر دندان بایداهر که را تشویش خویش است از درش بیرون بران گو، گرت سریست در سر، ترک سامان بایداناجوانمردا و بیدردا، دم از مردی مزن کت چه زن در کوی و برزن شوی، طفلانن بایدایا بچوگان محبت سر نهادن همچو گوی یا چه طفلانت، خیال گوی و چوگان بایداگر نیاری شهریاری کرد در اقلیم عشق باری ار یابی دری، بواب دربان بایدازانبیا از بوالبشر بگرفته تا خیر البشر هر که را شربی ز جام قرب یزدان بایدابوالبشر را که ز حرص نفس و گه از ریو دیو زجر حاصل هجر واصل جان ز رضوان بایدانوح را از جور امت، گاه روح اندر ملال گه ز مшти اشقیا، کشتی بطوفان بایداپور آزر گاهی اندر آذر تسلیم و شوق گه بدستور محبت پور قربان بایدا

که کلیم از فتنه ی امت الیم و دردمند که بدار اندر مسیح از جور عدوان بایدامصطفی را از جفا بشکسته دندان، خسته لعل مرتضی را غرقه در خون روی رخشان بایداپهلوی خیرالنسا آزرده می باید ز در مجتبی را لخت لخت دل بدامان بایداخسرو کرب وبلا- اندر دیار کربلا سر بنوک نیزه تن در خاک غلطان بایداندر آن وادی که موج فتنه خیزد فوج فوج همچو عباسی رهین پاس فرمان بایداشاه دین، ماه بنی هاشم، که درگاه جلال آسمانش آستان خیل دربان بایداکشتی نوح محبت خضر هیلاج (۱) ولا- موسی همت که از بیضاش ثعبان بایدانفس معراج شهادت، لیلهاالاسرای قرب مصطفی شانی که حسانش ثنا خوان بایداصفدر کرار منصب، حیدر عمران نسب

ص: ۴۴۹

---

۱-۵۷. حسابی است منجمان را که بدان احوال مولود و عمر آن را شناسند و زایچه طالع مولود.

کش بصفین جلالت چرخ میدان بایدامعنی خلق حسن، مصداق انی من حسین لوحش الله کی در این معنیش برهان بایدآنکه  
گر شمشیر قهر آرد برون در روز رزم آفرینش را سراسر ترک امکان بایدآنکه هستی ز التهاب تیغ تیزش در ستیز توده ی  
خاکستر اندر شعله پنهان بایداتوسن طبعم بوصفت گام نسپارد ز گام ایکه خورشید سپهرت نعل یکران بایدابر دماغ خصمت از  
خشمتم نسیمی گر وزد ز التهابش دوزخ از محشر گریزان بایداز شکوهت کوه را فصلی اگر تلقین کنند سوده ی سیماب را  
در دیده یکسان بایدادرگه جاه تو را، ایوان خرگاه تو را خاکروب از گیسوی حوری غلمان بایداچون بر آری دست احسان  
روز جود آستین نهری از عمان فیضت بحر عمان بایداسفره ی جود تو هر جا گستراند روزگار هندوی خالگیر خوان تو کیوان  
بایدا

ص: ۴۵۰

مادح فکرت چه در بزم سرایش پا نهاد زان میان اوصاف ذاتت زیب عنوان بایداار پی لالای اقبال تو چون خواهد سرای دهر  
درگه، عرش، منظر چرخ، ایوان بایداهر که را سودای حبت نیست در بازار عشق گرمی بازارش از کالای نیران بایداتف  
تابستان خشمت گر بهستی بگذرد تا بحشر از جامه ی افلاک عریان بایدا از انتظام عدلت آنسان گشته کز بهر معاش باز قاصد،  
شیر دهقان، گرگ چوپان بایدا طفل اجلالت چو دست آرد به چوگان جلال از حقارت چرخ گردون گوی میدان بایدا جاهت  
ار صورت پذیرد وقتی اندر روزگار جای چرخ از تنک ظرفی پشت امکان بایدا با چنین شوکت نمیدانم چرا جسمت ز کین  
چاک چاک از خنجر و شمشیر و پیکان بایدا پیکری کز نازکی از لاله پهلو میگرفت یارب اندر خون چرا چون لاله غلطان بایدا

ص: ۴۵۱

آنکه از جان دست همت شست وز سر پا کشید تن چرا بی سر بخاک از تیغ عدوان بایدابهر آبی آنکه جان از دست، دست از تن بداد با چه جرم آغشته در خون زار و عطشان بایدازینب آن خورشید عفت را که حوا جاریه است سر چرا بی معجر و گیسو پریشان بایداگر کسی با چشم انصاف این مصیبت بنگرد همچو من از دیدگان تا حشر گریان بایدایکتن بیچاره و آواره تنها چون کند در عزای کشتگان یا فکر طفلان بایداگاهی اندر خیمگه زنهای بیکس را معین گاهی اندر قتلگه غمخوار اخوان بایداروزگارا، خانه ها ویران نمودی لاجرم زین ستم بر خاندانت خانه ویران بایدادر گلستان مصیبت بلیلی همچون «شباب» در عزای شاه مظلومان غزلخوان بایدادر قیامت گر نه بخشایش کند الطاف او دخل سودای عمل مصروف عصیان بایدا

تا جهان را ز اقتضای دور گردون پی ز پی نور ظلمت رنج و راحت وصل و هجران بایداوقت احباب تو همچون گل قرین  
خرمی بخت اعدای تو چون سنبل پریشان بایدا!!

ص: ۴۵۳

گفت ایدست اوفتادی، خوش بیفت تیغ، در دست دگر بگرفت و گفت آمدم تا جان بیازم، دست چیست مست، کز سیلی  
گریزد، مست نیست خاصه مست باده ی عشق حسین یادگار مرتضی میر حنین خود، پپاداش دو دست فرشی ام حق برویاند، دو  
بال عرشی ام

تا بدان پر، جعفر طیاروار خوش بپرم در بهشتستان یاراین بگفت و بی فسوس و بیدریغ اندر آن دست دگر، بگرفت تیغ حیدرانه تاخت، در صف نبرد خیره ماند چرخ از بازوی مردبر کشیده ذوالفقار تیز را آشکارا کرده رستاخیز رامصطفی با مرتضی میگفت، هین بازوی عباس را اینک، بین گفت حیدر، با دو چشم تر بدو که کدامین بازویش بینم، بگوینم آن بازو که تیغ افراخته است یا خود آن بازو، که تیغ انداخته است کافری دیگر درآمد از قفا کرد، دست دیگرش از تن جدا چون بیافکنند از نامقبلی هر دو دست دست پرورد علی

ص: ۴۵۵



گفت گر شد منقطع، دست از تنم دست جان، در دامن وصلش زخم بایدم صد دست، در یک آستین تا کنم ایثار شاه راستین  
منت ایزد را که اندر راه شاه دست را دادم، گرفتم دستگاه دست من، پر خون به دشت افکنده به مرغ عاشق، پر و بالش کنده  
به کیستم من؟ سرو باغ عشق حی سرو بالد، چون بیری شاخ وی میکنم در خون، شنا بیدست من بر خلاف هر شناور، در زمن  
گر چه ناکرده شنا بیدست کس این شنا خاص شهیدانست و بس

ص: ۴۵۶

عباس نامدار چو از پشت زین فتاد گفתי قیامت است که مه بر زمین فتاد آه از دمی که بهر سکینه به دوش مشک بی خود ز خویش از پی ماء معین فتاد اندر فرات راند و پر از آب کرد کف بر یاد حلق تشنه ی سلطان دین فتاد از کف بریخت آب و پر از آب کرد مشک زان پس میان دایره ی اهل کین فتاد افتاد بر یسار و یمین لرزه عرش را چون هر دو دست او زیسار و یمین فتاد فریاد از آن عمود که دشمن زدش بسر وانگاه مغفرش ز سر نازنین فتاد چشمش ز حلقه چون بدر افتاد زان عمود بر ابروان حیدر کرار چین فتاد

آمد امیر تشنه لبانش به سر دوان او را چو کار با نفس واپسین فتادبر روی شاه خنده زنان جان سپرد و گفت خرم کسی که عاقبتش این چنین فتاد

### آمد آن عباس

آمد آن عباس میر صادقان وان علمدار سپاه عاشقان از تف عشق و عطش بریان شده شاه دین بر حال او گریان شده تف خورشید و تف عشق و عطش هر سه طاقت برده از آن ماه و ش چشم از جان و جهان بردوخته از برادر عاشقی آموخته هرکرا باشد حسین استاد عشق لاجرم بدهد بکلی داد عشق ذوالفقار حیدری در چنگ او

ص: ۴۵۸

مصطفی نظاره بر آهنگ اودشمنان را از یمین و از یسار مرتضی وارانہ می زد ذوالفقارمی زد از عشق برادر یک تنه خویش را از میسرہ بر میمنہ بد سرشتی ناگهان از تن جدا کرد دست زاده ی دست خداگفت: ای دست! اوفتادی، خوش بیفت! تیغ در دست دگر بگرفت و گفت آمدم تا جان بیازم، دست چیست! مست کز سیلی گریزد، مست نیست! خاصه مست باده ی عشق حسین یادگار مرتضی میر حنین قطع دیگر دست را در کار می کہ بدیل جعفر طیار می خود مکافات دو دست فرشیم حق برویاند دو پر عرشیم تا بدان پر جعفر طیار وار خوش بپریم در بهشتستان یار

ص: ۴۵۹

این بگفت و بی فسوس و بی دریغ اندران دست دگر بگرفت تیغ حیدرانه تاخت در صف نبرد خیره مانده چرخ در بازوی مردبرکشیده ذوالفقار تیز را آشکارا کرده رستاخیز رامصطفی با مرتضی می گفت هین بازوی عباس را اینک بین گفت حیدر با دو چشم تر بدو که کدامین بازویش بینم، بگوینم آن بازو که تیغ افراخته است یا خود آن بازو که تیغ انداخته است بازوی افکنده اش بینم نخست الله الله یا که بازوی درست مصطفی با مرتضی گریان و زار همچنان عباس گرم کارزار کافری دیگر درآمد از قفا کرد دست دیگرش از تن جدا چون بیفکنند از نامقبلی

ص: ۴۶۰

هر دو دست دست پرورد علی گفت گر شد منقطع دست از تنم دست جان در دامن وصلش زخم بایدم صد دست در یک  
آستین تا کنم ایثار شاه راستین منت ایزد را که اندر راه شاه دست را دادم گرفتم دستگاه دست من پر خون به دشت افکنده به  
مرغ عاشق پر و بالش کنده به کیستم من، سرو باغ عشق حی سرو بالد چون بیری شاخ وی می کنم در خون شنا بیدست من بر  
خلاف هر شناور در زمن می کنم با دست ببریده شنا در شنا خود کیست چون من اوستاکی کند هرگز شنا بیدست کس این  
شنا خاص شهیدانست و بس چون بیفکنند او را هر دو کفت تیغ را چالاک در دندان گرفت

ص: ۴۶۱

دشمنان دیدند چون عباس را که گرفته در گهر الماس را آفرین خواندند بر وی کاینت مرد که کند بی دست و بی بازو  
نبردشیر باشد در شجاعت بس شکفت خاصه چون شمشیر در دندان گرفت زان سپس بردند از هر سو نهیب تا جدا کردند  
پایش از رکیب سرنگون افتاد از بالای زین من نیارم گفت دیگر بیش ازین دید چون عباس را سلطان عشق کانچنان افتاده در  
میدان عشق گفت اکنون شد شکسته پشت من که برادر شد برون از مشت من یافت امیدم ز هر سو انقطاع زندگانی بعد ازین  
باشد صداع

ص: ۴۶۲

تا ماه اسیر پنجه ی غم شده بود خورشید سیاه پوش ماتم شده بودتوفان زده کشتی نجات امت بشکسته کنار نهر علقم شده بود



یارب این بار که کیست بدین جاه عظیم کآسمان خم شده پیش در او در تعظیم نفعه ی ساحت قدسش دم جان بخش مسیح پنجه ی گنبد بامش ید بیضای کلیم بقعه ی ماه بنی هاشم عباس علی است که بود خاک رهش پادشهان را دیهیم ساقی تشنه لبان باب حوائج که بود روضه ی مشهد او غیرت جنات نعیم در سقاییت بود آن چشمه ی رحمت که ز فیض رشحه ی اوست یکی زمزم و دیگر تسنیم

گرفشاند ز کرم جرعه ی آبی بر خاک سر بر آرد ز لحد رقص کنان عظم رمیم (۱) ساحت روضه ی او کعبه ی ارباب نیاز پایه ی بقعه ی او پایگه رکن حطیم (۲) در حریم حرم امنش از سعی و صفاست آن مقامی که بر او رشک برد ابراهیم دست افشان ز سر عشق گذشت از سر و دست هر دو را کرد به میدان شهادت تسلیم هر که در سایه ی لطف و کرمش جای گرفت ایمن از هول قیامت بود و نار جحیم هست مغبوط شهیدان و نباشد او را پیش درگاه خدا روز جزا وحشت و بیم به سلام در او هر که شد از راه خلوص بشنود قول سلام از قبل رب رحیم و آنکه چون دال نشد بر در او پشت دو تا پیچ در پیچ چو یا باشد و دلتنگ چو میم باری این روضه بود مرقد عباس شهید

ص: ۴۶۵

---

۱- ۵۸. استخوان پوسیده.

۲- ۵۹. دیوار کعبه، یا آنچه مابین رکن و زمزم و مقام قرار دارد.

که ز چونان خلقی مادر دهر است عقیم وین ضریحی که بر او نو شده بینی باشد هدیه ی اهل صفاهان حسب الامر حکیم (۱) وز صفاهان به عراق عرب این طرفه ضریح رفت و بر مرقد عباس علی شد تسلیم بهر تاریخ همائی «سنا» گفت بین کایت صنع پدیدار شد از حکم حکیم

ص: ۴۶۶

---

۱- ۶۰. منظور آیت الله آقا سید محسن حکیم طباطبائی است.

قرعه ی جانبازی دشت بلا- بر بنی هاشم چو دوران زد صلاشد برون از خیمه میر کارزار ناصر دین ماه برج افتخار آن علم دار  
شهنشاه شهید پور حیدر نام عباس رشید شد حضور خسرو مالک رقاب شرمگین از نور رویش آفتاب بر کف از آه شرر بارش  
علم همچو خور کافتد کنار صبحدم گفت شاها برق آه تشنگان

سوخت از من در حریمت جسم و جان ناله ی لب تشنگان دل فگار بر زده بر خرمن عمرم شرارتنگ شد از زندگانی این دلم  
در قفس ماندن چه باشد حاصلم اذن جانبازی ده این دلگیر را تا بکی زنجیر باید شیر را بر گرفتش در بر و بگریست شاه  
آنچنان کش سوخت یکسر مهر و ماه گفت این میر علمدارم، کنون خصم شاد آمد، علم تا شد نگون لابه ها بنمود با چشم پر  
آب تا گرفته اذن رزم آنجناب پس گرفت و داد با افغان و آه بوسه بر پا و علم برداشت شاه خواست چون گردد سوار آن  
شهریار شد برون از خیمه طفلی اشکبار از عطش لعل لب آن مه سیر بود از تف هوا خشکیده تر

مشك خالی در بر آن ماهوش گفت ای عم سوختم هان از عطش داد مشك و خواست ز آنشه آبرازد شرر بر جان و بردش تا برابر گرفته مشك و پازد بر ركاب تاخت سوی آب آن شه با شتاب ریخت از صمصامش اندر دشت کین مرد و مركب از یساور و از یمین راند مركب آنچنان در شط آب شد هراسان آب و بوسیدش ركاب بی محابا از عطش پر کرد کف جرعه ای آب آن مه برج شرف خواست تا نوشد بخود آمد ز تاب گفت با خود تشنه شه، نوشی تو آب ریخت روی آب، آب آن تاجدار گفت آب از دامنم رو، دست دارخشك لعل شاه در دشت بلا آب نوشی آب کو شرط وفادور شو ای آب از لعل لبم

ترسم این دریا بسوزد از تغم شد برون از آب با مشکى پر آب خشک لب از آب زد بیرون رکاب هر طرف رو کرد بر وی پس عدو حمله ور ناگه شدند از چار سو بر کشید آنگاه تیغ آبدار آخت بر قلب یمین و بر یسارزد ملک کوس جلالش آشکار شد عیان ضرغام دین در کارزار ظالمی پس آخت تیغ از ظلم و کین شد جدا ز آن تشنه لب دست از یمین گفت هان ای دست رفتی شاد باش خوب رستی از گرو آزاد باش لیک از یک دست کی آید صدا رو که آید دست دیگر از قفایارگر ساقی است، می آن می که هست دست سهل است و نه سر باید نه دست بهر عاشق دست و سر را نیست سود باختم بر خوان عشقش آنچه بود

ص: ۴۷۰

طایر عشقم به دستم نیست کار شهپری خواهم ز تیر ای روزگارتا که اندر قاف وحدت پر زخم عالمی را پشت پا بر سر زخم  
چون جدا شد دست پاکش از یمین تیغ بگرفت از یسار آن مه جبین آخت بر آن قوم تیغ شعله بار الامان گشتی بلند از هر  
کنار برق تیغش شعله ور از چارسو چار ارکان شش جهت لرزان از اوظالمی بنواخت تیغ آب دار شد جدا دست چپش در  
کارزار چون دو دستش گشت از پیکر جدا گفت رو ای دست کایم از قفاشاد رو ای دست بی تو دلخوشم طایر قدسم ز  
عشقش سرخوشم چون دو دستش شد جدا در دشت کین مشک بر دندان گرفت از صدر زین خم نمود اندام بر مشک  
آنجناب

ص: ۴۷۱



تا نگیرد تیر بر آن مشک آب چون هلالی بر ثریا شد قرین ناگهان بدرید مشک از تیر کین گشت تا نومید چون آن شه ز آب خواست تا سازد تهی پا از رکاب ناگهان پیکان بچشمانش رسید خون ز مژگان فلک بر وی چکید پس عمود آهنین بر فرق شاه ظالمی بنواخت در آن رزمگاه شد نگون از صدر زین بر روی خاک گفت ادرکنی اخی روحی فداک این صدا شد آشنا بر گوش شاه زعفرانی شد رخس با اشک و آه ناگهان از خیمه ی آن شهریار عصمت حق شد برون خورشیدوارگفت خواهر رفت عباسم ز دست قامتم آخر ز مرگ وی شکست خواهر را بعد از برادر مشرکین میزنند اندر حرم آتش ز کین

ص: ۴۷۲

عابد بیمار میگردد اسیر در غل و زنجیر این قوم شریر آنکه از بیمش نشد دشمن به خواب رفت و آسودند هان از اضطراب پس شتابان شاه شد در دشت کین دید عباسش بخون گشته عجین از سنان و چوب و سنگ و تیر و تیغ پیکرش صد پاره، گفت ای دریغ بر کمر بگرفت دست آن تاجدار گفت هشتم را شکستی، روزگار بر رخسار بنهاد رخ با اشک و آه برق آتش سوخت یکسر مهر و ماه گفت جانا خوش بیاسودی بخواب خواهی در حرم در اضطراب ای برادر خیز، جای خواب نیست در اسیری خواهی تا تاب نیست خیز و بنگر در غمت خیل عدو حمله ور بر من شدند از چارسو چون شد آندستی که اندر کارزار

بد قرین با دست شیر کردکار آن سلیل شیر حق لب برگشود راز دل با شاه بی لشکر نمودگفت شاهها خون ز چشمم بازدار تا  
شوم روی ترا آینه دارد در نثار مقدمت ای دین پناه این سر و جان لیک باشم عذرخواه هاشمی» خاموش عالم شد تباه برق  
آهت سوخت یکسر مهر و ماه

ص: ۴۷۴

بیا در کربلا تا آن ستمکش کاروان بینی که در وی آدم آل عبا را ساربان بینی نباشد کاروان را بعد غارت رخت و کالائی ز بار غم بود گر ناقه را محمل گران بینی نبینی هیچ بر سر، خازنان گنج عصمت را مگر در خاربن ها تار و پود طیلسان بینی همانا سیل آتش برده خرگاه غریبان را که هر جا پاره ای از رخت و موجی از دخان بینی نبینی چشمه ای از آب و، چون جوئی کنارش را

ز خون تشنه کامان چشمه ای دیگر روان بینی زمینی، کش چو فرسائی، قدم بر آسمان سائی زمینی، کش چو گردی پا بفرق  
فرقدان بینی به هر گامی که سنجی حوریان را نوحه گر سنجی به هر سوئی که بینی قدسیان را نوحه خوان بینی چو بینی  
سرخوش خواب عدم سقای طفلان را نه مشکش در خم بازو، نه تیرش در کمان بینی علم بنگر بخاک رهگذر افتاده، گر  
خواهی که بر روی زمین پیدا، نشان کهکشانی بینی نمی بینی که چون جان داد از بیداد بدخواهان علی اکبر که همچون بخت  
بدخواهش جوان بینی گرفتم کاین همه دیدی دلی داری و چشمی هم بخون آغشته نازک پیکر اصغر چسان بینی چه دندان  
در جگر افشوده باشی، کاندرا آن وادی حسین ابن علی را در شمار کشتگان بینی نیاری گر در آن کوشی که پایش در رکاب  
آری نبینی گر خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی تنی را کش رگ گل، خار بودی، بر زمین یابی سری را کش ز افسر  
عار بودی، بر سنان بینی

نگه را ز آن دو ابرو روبرو در خون طپان دانی هوا را، ز آن دو گیسو، سو بسو، عنبرفشان بینی سنان با نیزه پیوندد همه، زین رو، عجب نبود که نی را ز آن گره پیوسته در بند فغان بینی گر از آهن بود گوباش، غم بگدازد آهن را سنان را هم ز بیتابی چو مژگان، خونفشان بینی شهادت خود ضمانت نیست لیک از روی آگاهی پی آمرزش خلق این شهادت را، ضمان بینی و گر تاب شکیبائی نداری دیده در ره نه که هم امروز از بخشایش فردا نشان بینی

ص: ۴۷۷

عباس رشید

چون که نوبت بر بنی هاشم رسید ساخت ساز جنگ عباس رشید محرم سر و علمدار حسین در وفاداری علم در نشأتین در صباحت ثالث خورشید و ماه روز خصم از بیم او چون شب سیاه زاد حیدر، آتش جان عدو شیر را ماند همی بچه بدودر شجاعت یادگار مصطفی داده بر حکم قضا دست رضاخواست در جنگ عدو رخصت ز شاه

ص: ۴۷۸

گفت شاهش کای علمدار سپاه چون علم گردد نگون در کارزار کار لشکر باید از وی انفتار (۱) گفت تنگ است ای شه خوبان عالم زندگی باشد از این پس مشکلم خود تو دانی ای خدیو مستطاب بهر امروزم همی پرورد باب هین مبین شاها روا در بندگی که برم از روی او شرمندگی گفت شه چون نیست زین کارت گزیر این ز پا افتادگان را دستگیر جنگ و کین بگذار و آبی کن طلب بهر این افسردگان خشک لب گفت سمعا ای امیر انس و جان گرچه باشد قطره ی آبی به جان این بگفت و شاه را بدرود کرد بر نشست و آن چه شه فرمود کرد

ص: ۴۷۹

---

۱- ۶۱. شکافته شدن، شکاف خوردن.



شد بسوی آب تازان با شتاب زد سمنند بادپیما را در آب بی محابا جرعه ای در کف گرفت چون به خویش آمد دمی، گفت ای شگفت تشنه لب در خیمه سبط مصطفی آب نوشم من؟ زهی شرط وفازاده ی شیر خدا با مشک آب خشک لب از آب، بیرون زد رکاب شد بلند از کوفیان بانگ خروش آمدند از کینه چون دریا به جوش سوی آن شیر دلاور تاختند تیغ ها از بهر منعش آختند حیدرانه آن سلیل ذوالفقار خویش را زد یک تنه بر صد هزار تیغ آتشبار زاد بو تراب کرد در صحرا روان خون، جای آب ناگهان کافر نهادی از کمین کرد با تیغش جدا دست از یمین تن نزد زان دستبرد آن صف شکر

تیغ را بگرفت با دست دگرخیره عقل از قوت بازوی او علویان در حیرت از نیروی او از کمین ناگه سیه دستی به تیغ بر فکندش دست دیگر بیدریغ هر دو دست او چو شد از تن جدا مشک با دندان گرفت آن باوفاناگهان تیری فرود آمد به مشک علویان از دیده باریدند اشک شد چو نومید آن شه پر دل ز آب خواست از مرکب تهی کردن رکاب وه چه گویم من، چه آمد بر سرش کز فراز زین نگون شد پیکرش شاه دین از خیمه آمد بر سرش دید در خون گشته غلطان پیکرش از مژه درها ز خون دیده سفت روی بر رویش نهاد از مهر و گفت کای دریغا رفت پایایم ز دست شد بریده چاره و پشتم شکست

نیست صاحب همتی در نشأتین همقدم عباس را بعد از حسین در هواداری آن شاه الست جمله را یکدست بود او را، دو دست آن قوی، پشت خدا بینان ازو و آن مشوش، حال بیدینان ازوموسی توحید را، هارون عهد از مریدان جمله کاملتر، بعهدبد به عشاق حسینی پیشرو پاک خاطر آی و، پاک اندیش رو عاشقان را بود، آب کار، ازو

رهروان را رونق بازار، ازولاجرم آن قدوه ی اهل نیاز آن بمیدان محبت، یکه تازروز عاشورا بچشم پر ز خون مشک بر دوش آمد از شط چون برون جانب اصحاب، تازان با خروش مشکی از آب حقیقت پر، بدوش شد بسوی تشنه کامان، رهسپر تیرباران بلا را شد، سپرس فرو بارید بر وی تیر تیز مشک شد بر حالت او اشکریزاشک، چندان ریخت بر وی چشم مشک تا که چشم مشک خالی شد ز اشک تا قیامت تشنه کامان ثواب میخورند از رشحه ی آن مشک، آب بر زمین آب تعلق، پاک ریخت وز تعیین بر سر آن خاک ریخت هستی اش را دست از مستی فشانند جز حسین اندر میان چیزی نماند

اصل فتوت

سر برون کرد از ستیغ قله ی ایثار ماهی کرد روشن دشت خون را برق شمشیر نگاهی آنکه در هیجا برابر بود با دشت سپاهی  
رزم سوزی شعله آسا، شیر بازو کینه خواهی ابن حیدر شبل صفدر آن ابوالفضل دلاور آنکه در گندآوری همچون علی در  
روز هیجا گرد و مردافکن بشمشیر و ببازوی توانا

ص: ۴۸۴

در روند حمله تیغش آذرخشی دشت پیما کرد رنگین ناچخش (۱) از خون دشمن روی صحراهمچو بابش در مصاف دشمنان دین دلاور شیر خشم و شیر صولت، شیر گیر و شیر بازو کیست با او رستم و اسفندیار و گیو و برزوخبروئی آیت خوبی و رشک باغ مینو ماه اسم و ماه سیما، عنبرین مو آتشین روسرو قدی منفعل از قامتش سرو و صنوبر در بنی هاشم بزیبائی زبانزد شد مثالش آسمان حسن را ز آن شهره شد بدر جمالش در اخوت، در فتوت نامد و ناید همالش هفت کوب هفت جوزق پیش گردون جلالش زاده ی ام البنین آن بانوی محبوب حیدر

ص: ۴۸۵

---

۱-۶۲. تبریز، نیزه کوتاه.

حضرت عباس پرچمدار سالار شهیدان آیت مهر اخوت قهرمان روز میدان قهر سوز دشمنان دین پیغمبر بجولان ساقی لب تشنگان بی دست اگر باشد بدنندان بانوان را مایه امیدواریها در آن بر چون ز امر ابن سعد آن کینه توز پست ملعون آب را بستند بر شیران دشت آتش و خون نونها لاین از عطش پژمرده هم چون شاخ عرجون وای ازین کج بازی مردم فریب دور گردون کربلا از گرمی هنگامه چون صحرا محشر بی حیا قومی که با اولاد زهرا داشت کینه بی بدیل از کینه توزی در پلیدی بی قرینه از سکینه تشنه کامی برد چون صبر و سکینه دامن عباس را بگرفت آن در ثمینه گفت طفلان را گناهی نیست ای سالار لشکر

ص: ۴۸۶

شد فرات موج زن آزاد بر هر مرغ و ماهی منع بر اولاد زهرا شد ز خبث و کینه خواهی اصغر لب تشنه در گهواره نک باشد  
گواهی کینه کش از کافران دیو رفتار سپاهی کینه کش از کافران همچون علی در جنگ خبیر آتش خشم ابوالفضل فیروزان  
شد ازین غم شد فزون از ناله ها عباس را هر لحظه ماتم با برادر گفت بشنو ضجه طفلان دمادم ده اجازت تا روم میدان کین  
ای میر اعظم یا دهم جان یا بگیرم انتقام از قوم کافر شاه دین چون دید از طفلان قرار بی قراری کاین چنین پژمرده گردش لاله  
ی باغ بهاری داد اجازت گفت رو میدان بجنگ اضطراری جانب کفار شد عباس چون باز شکاری تا شریعه صف شکن در  
حمله با شمشیر و خنجر



یک تنه جنگید آن شیر اوژن ناورد دشمن خصم دون برگرد او صد حلقه چون موران و خرمن در هزیمت کافران بشکسته پای و دست و گردن پیکر دشمن بخاک افکنده همچون کوه آهن از شریعه در هزیمت هر یک از خصم ستمگر در فرات آمد فرود عباس چون سیل خروشان تک سوار عرصه هیجا نهنگ سخت کوشان آب را برداشت تا نوشد کفی چون جرعه نوشان تشنه کامان را بیاد آورد و جوش پرده پوشان او نوشید آب را لب تشنه قومی چشم بر در آب را بر آب پاشید آن نمودار اخوت پاکباز رادمردی مرکز و اصل فتوت او نوشید آب را با تشنگیها از مروت نازم آن آزادگیها و آن جوانمردی و غیرت گفت کی نوشم لبی، در تشنگی آل پیمبر

آب را برداشت تا آرد بسوی تشنه کامان، با دل پر آرزو همچون هزاران در بهاران گفت کشت آل طاهرا را بود امید باران می رسانم تشنگان را آب اگر باشد بتن جان از شریعه شد برون با مشک آب و دل پر آذر آه از آن ساعت که آن قوم کج اندیش بدآئین دور از هر مردمی ها، خارج از هر ملت و دین گرد وی با تیغ و تیر انبوه لشکر ساخت پرچین تیرباران کرد او را هر بدآئین از ره کین تا که نتواند رساند آب آن سردار صفدر حضرتش از لابلای تیرباران بی محابا حمله ور چون شیر بود از چارسو بر خیل اعداوی ازین پروردگان چار مام (۱) و هفت آبا (۲) تیری از این سفلگان شد سینه اش را صدرپیماطثر زخمی چنان می زد بسوی خیمه گه پر

ص: ۴۸۹

---

۱-۶۳. کنایه از چهار عنصر آب و باد و خاک و آتش است.

۲-۶۴. کنایه از هفت آسمان.

ظالمان آنکه بریدند آن دو دست یاور دین خواست با دندان رساند مشک را تا هست بر زین زد عمودی ظالمی دیگر که بر او باد نفرین کرد خونالود روی و موی به از نافه ی چین بر زمین افتاد و گفتا یا ابا ادرک برادر ناله ی عباس را بشنید چون شاه شهیدان رو بسوی قتلگاه آورد با حال پریشان گفت پشتم را شکست اینک غمت ای بهتر از جان چند گامی را بزانو کرد طی آن شیر میدان ای زمان گفتا پس از عباس خاکت باد بر سر این مسمط را که شورافکن بود در بیقراری گفت با سوز درون «فیضی» برسم یادگاری تا بود هنگامه ساز عاشقان در سوگواری گر قبول حضرتش باشد زهی امیدواری سر فراز آل پیغمبر (ص) بود در روز دیگر

ص: ۴۹۰

جان افشانی

ساقیا پیمانہ را لبریز کن آتش عشق و جنون را تیز کن تا ز رب الناس گویم ناس را گرچه نتوان وصف کرد عباس رروز  
عاشورا چو آن هنگامه دید نعره ای از پرده ی دل برکشید کاین چو آشوبست و غوغا کردنت دفع این رو به خصالان با  
منست شیر حق از بیشه چون آمد برون منفصل شد، اتصال کاف و نون

ص: ۴۹۱

گفت با روبه خصالان کاین منم شیر حق داند که من شیر افکنم شیر بند و شیر صید و شیر گیر عرش را با یک نهیب آرم  
بزیریشه ی ماهیچگه بی شیر نیست در کمان ما بجز این تیر نیست چون بدام شیر، نخجیر اوفتاد روبهان را کار با شیر  
اوفتادجذبه ای او را بخود مجذوب کرد روی او را جانب محبوب کردرفت از میدان برون سوی خیام خویش را افکند در پای  
امام کای زجان من بمن نزدیکتر روز یاران شد ز شب تاریکتر رخصتی! تا دفع روباهان کنم عرصه را خالی ز گمراهان کنم  
بوسه ها زد از محبت بر رخس در ز مرجان ریخت اندر پاسخش کای مرا پشت و پناه راستین

دست مهرآور برون از آستین کن رها از دست تیغ قهر را کاتش قهرت بسوزد دهر راماسوا را طاققت قهر تو نیست اندرین میدان همآورد تو کیست؟ شیر را با خیل روباهان چه کار؟ با کمندت ماسوا را کن شکارکار روباهان بجز تزویر نیست کس درین میدان حریف شیر نیست رو کن اینک جانب شط فرات تا عیان بینی تجلیهای ذات مشک را پر کن ز دریای یقین تا شود سیراب ازو گلزار دین جرعه ای از آن فشان بر روی خاک تا کند حق روزی تنهای پاک جرعه ای هم جانب افلاک ریز بهر جانهای شریف و پاک ریز پس قدم در حلقه ی اصحاب نه تشنه کامان بلا را آب ده

ص: ۴۹۳

چون شنید این نکته ها را از امام کرد تیغ قهر خود را در نیام کای گریبانم ز صبرت چاک چاک هر چه گویی آن کنم،  
روحي فداك چون خدا آن قد و قامت آفرید نسخه ی روز قیامت آفرید شد قد و بالاش محشر آفرین آفرین بر قد محشر،  
آفرین روی خود می کرد پنهان در نقاب تا خجل از او نگردد آفتاب چون نقاب از طلعت خود می گشود دل ز مهر و ماه  
گردون می ربود شیر حق چون شد روان سوی فرات چرخ گفت آباء را: وا امهات! هر چه روبه بود از پیشش گریخت

تار و بود دشمنان از هم گسیخت دید شط بس بقراری می کند آرزوی جانسپاری می کند با زبان حال می گوید مدام: بیش از این میسند ما را تشنه کام پس درون شط ز رحمت پا نهاد پا بروی قطره آن دریا نهادمشک را ز آب یقین پر آب کرد آب را از آب خود سیراب کرد پس ز شفقت کرد با مرکب خطاب کام خود تر کن ازین دریای آب مرکب از شط جانب ساحل دوید شیهه ای از پرده ی دل برکشید کای ترا جا بر فراز پشت من پیش دشمن و آنچه خواهی مشت من؟ کام اگر خشک است گامم سست نیست تا ترا بر دوش دارم آب چیست؟! تشنه ی آبم ولی دریا دلم جانب دریا مخوان از ساحلم



ای تو شط و بحر و اقیانوس من! جز تو حرفی نیست در قاموس من چون رکابش بوسه زد بر پای او بانگ دشمن شد بلند از چارسوکاینک از شط شیر حق آمد برون بوی خون می آید از او، بوی خون روبهان تا کی گرانجانی کنید شیر را با حيله قربانی کنید شیر را از پا فکندن مشکل است لیک با تزویر مقصد حاصل است حيله و نیرگ کار شیر نیست دام راه شیر جز تزویر نیست لاجرم از حيله و تزویرشان شیر حق شد عاقبت نخجیرشان بر تنش از بسکه تیر آمد فرود بی رکوع آمد تن او در

سجود

ص: ۴۹۶

بسکه از جام بلا سرمست شد هم ز پا افتاد و هم از دست شد! عمر او در پرده ی اسرار بود در عدد با «دل» بیک معیار بود یعنی آندم کو بسوی دوست راند قلب عالم از طپیدن باز ماند دیگرم در خلوت او بار نیست بیش ازینم طاقت اظهار نیست گر تهی از اشک چشم مشک شد دیده ی منم تهی از اشک شد بعد ازین از دیده خون خواهم گریست دیده ی میدانند که چون خواهم گریست

### قبله اهل صفا

بر عهد خود ز روی محبت وفا نکرد

ص: ۴۹۷

تا سینه را نشانه ی تیر بلا نکرد تا دست رد به سینه ی بیگانگان نزد خود را مقیم در گه آن آشنا نکرد تا هر دو دست را بره حق  
ز کف نداد در کوی عشق خیمه ی دولت پیا نکرد تا از صفای دل نگذشت از صفای آب خود را مدام قبله ی اهل صفا  
نکرد شرح غم شهادت او را به نینوا نشنید کس که چون نی محزون نوا نکرد در کارزار عشق چو عباس نامدار جان را کسی  
فدای شه کربلا نکرد تا داشت جان ز جانب مقصد نتافت رخ تا دست داشت دامن همت رها نکرد در راه دوست از سر کون و  
مکان گذشت وز بذل جان خویش در این ره ابا نکرد خالی نگشت کشور الا ز خیل کفر تا دفع خصم دوست به شمشیر لا  
نکرد از پشت زین بر وی زمین تا نیوفتاد از روی غم برادر خود را صدا نکرد

ص: ۴۹۸

ره را به خصم با تن بی دست بست، لیک لب را بآه و ناله و افسوس و انکرددل سوخت زین الم که به میدان کارزار دشمن هر آنچه تیر به او زد خطا نکردام البین که مظهر صبر و شکیب بود غیر از فراق، قامت او را دوتا نکردغافل ز مهر دوست «مجاهد» مشو بدل لطفی که دوست کرد به من کیمیا نکرد

ص: ۴۹۹

تیغ دوست

عشاق چون بدر که معشوق رو کنند از آب دیدگان تن خود شستشو کنند از تیغ دوست بر تنشان زخمی ار رسد آن زخم را به سوزن مژگان رفو کنند هر تیر آبدار که آید ز شست دوست آن تیر را به سینه ی سوزان فرو کنند قربان عاشقی که شهیدان کوی عشق در روز حشر رتبه او آرزو کنند عباس نامدار که شاهان روزگار از خاک کوی او طلب آبرو کنند میراب آب بود و لب تشنه جان سپرد

ص: ۵۰۰

می خواست آب کوثرش اندر گلو کنند بی دست ماند و داد خدا دست خود به او «آنان که منکرند بگو روبرو کنند» گر دست او نه دست خدائی است پس چرا از شاه تا گدا همه رو سوی او کنند درگاه او چو قبله ی ارباب حاجت است باب الحوائجش همه جا گفتگو کنند «ذاکر» برای آنکه مسمی به اسم اوست امید آنکه عاقبتش را نکو کنند

ص: ۵۰۱

راست در عرصه ی ایجاد لوای غم شد که حسین را کمر از مرگ برادر خم شدتیر کین جای چو بر دیده ی حق بینش کرد  
چشمه ی چشم غزالان حرم چون یم شدنوک پیکان چو به مشک آمد و شد مشک تهی گفت با خویش که این زخم تو بی  
مرهم شدتا درافتاد ز پا گفت قضا زینب را قسمت تو ستم فرقه نامحرم شدآه از آن دم که شه آمد به سر کشته او در دم  
آخرش از سوز جگر همدم شد

گفت ای جان برادر تو شدی کشته و دل بی تو با درد و غم و رنج و الم توأم شدآه از این قد رسا، حیف از این دست بلند که  
قلم شد ز غم و خون به دل عالم شدتا ترا سرخ ز خون کاکل مشکین گردید به فلک رایت خورشید سیه پرچم شد «جودی» از  
عیش جهان دیده همان دم بریست که دل خون شده اش آگه از این ماتم شد

ص: ۵۰۳



خورشید خاور

شاهد اقبال امشب حلقه بر درمیزد پیک شادی حلقه ها بر در مکرر میزند نور باران گشته امشب خانه ام البنین چون که ماه  
هاشمی از بیت او سر میزند چه ماهی کافتاب عارض جان بخش او طعنه ها، از جلوه بر خورشید خاور میزند چون در آغوش  
پدر جا گیرد آن زیبا پسر جبرئیل از شادمانی کف بکف بر میزند در شب میلاد او بوسه پدر دستش ز شوق

در عوض او، بوسه بر دست برادر میزند بوسه بر دست پسر میداد اما می گریست گریه ی او بیشتر بر قلب مادر میزند روز صفین داد مردی میدهد در کاراز تکیه اندر کودکی بر جای حیدر میزند تا کند یاری برادر را به میدان نبرد خویشتن را یکه بر دریای لشکر میزند دل بشام شادیش یاد آرد از غمهای او نیستم آگه چرا دل راه دیگر میزند میروود نزد برادر تا ستاند اذن جنگ تکیه چون شیر ژیان پشت تکاور میزند رو به میدان می نهد جز نیزه اش در دست نی خویش را با نیزه بر آن قوم کافر میزند میکند تسخیر شط را و نوشد آب را تشنگی با آن که بر جان وی آذر می زنده همتش نازم که دستش می شود از تن جدا باز هر دم نعره الله اکبر میزند می فتد از زین بر روی خاک آن فرزانه مرد آن زمان فریاد ادرکنی برادر میزند

ص: ۵۰۵

یا ابوالفضل ای که بر دامان تو دست نیاز در همه صبح و مسا مولا و مهتر می زند شعر «ثابت» گر قبول افتد به درگاه شما تا ابد  
از نام تو فرق افسر میزند

ص: ۵۰۶

ز دستم رفته گر کار و ز کار افتاده شمشیرم بیا ای تیر خون افشان، که روی دیده ات بگیرم و گر افتاده ام از پا، خدایا دستگیری کن که تا دشمن نپندارد، ز بیم جان زمینگیرم مرا دل رفت از پیش است و جان و سر رود در پی اگر بر چشم تیر آید، و گر بر جسم شمشیرم هنوزم در ره جانان میسر هست قربانها سری ماندست پر خونم، تنی ماندست، پر تیرم مگر با جان رود عشق حسین از سینه ام بیرون که خود این عشق را مادر، عجین کردست با شیرم

بیا ای آرزوی من، دم آخر بسوی من که تا نگرفته خون چشمم، ز رویت کام دل گیرم چو طوفان ستم آن سرو قامت را فکند  
از پا «چمن» جز چشم بارانی، نبیند وقت تفسیرم

ص: ۵۰۸

رحیم زریان

سقای فتوت

ای آنکه قمر جلوه گر از رخسارت شمشیر رمق گرفته از پیکارت سقای فتوتی تو ای کوثر عشق تا آب بقا چکیده از اینثارت

ص: ۵۰۹

زمانه داشت به دل اضطراب عاشورا شکست خواب زمین در شتاب عاشورا شفق دمید و گریبان صبحدم زد چاک شکفت در  
دل خون آفتاب عاشورا غبار حادثه پیچید در هوای خطر گرفت دامن پر پیچ و تاب عاشورادر آن دیار که توفان فتنه بر می  
خاست به خون نشست گل انقلاب عاشورافغان که لرزه بر ارکان آسمان افکند صدای العطش و آب، آب عاشورا

هنوز لاله ی دل بوی سوختن دارد ز داغ تشنه لب کباب عاشورا گرفت رنگ ابد در نگارخانه ی غیب شکوه نقش شهیدان به  
قاب عاشورا به یاد ساقی لب تشنه بوی خون دارد درون ساغر دلها شراب عاشورا به رنگ حادثه بنوشت خامه ی «حامد» چکامه  
های بلند کتاب عاشورا

ص: ۵۱۱



فریادی ز غوغای تو در بام افتاد کز پا توان سرکشان شام افتاد در خون سرخت عاشقی مدهوش رقصید در کار عشقت عقل بی  
فرجام افتاد تا از رگانت جوهری مستانه جوشید شوری در آهنگ غریب جام افتاد صد کهکشان خورشید از چشم تو سوزد تا  
گیتی از چشمان تو خون فام افتاد شوقی دوباره از دمن خونین نبضت در متن سرخ سینه ی اسلام افتاد

با گردش شام تو در اندیشه ی چرخ آوازه ی گمگشتگان نام افتاد خشکیده لبهای افق را کرد سیراب مشک علمداریت اگر  
ناکام افتاد با یاد تو از هیبت بانوی پیغام خشم نجیب حیدری در شام افتاد چون از طواف کعبه تا مقصود رفتی از قامت افلاکیان  
احرام افتاد

ص: ۵۱۳

ظهر استظهر شرقی عاشوراو آفتابرخ در نقاب کشیدهو ایستاده محو تماشای آبآبی که مثل آینه جاری استگاهی که خیمه هاز  
تشنگی وتابش خورشیدمی سوزد

می سوزدمی سوزدو بانگ العطشاز هفت توی آینه‌ها آسمان سرخسر می کشد به هیأت فریادظهر استظهر شرقی عاشوراو  
جلادحیران و مات ماندهکه خنجرباری چرا گلوی عطش را نمی بردو آفتابکه می داندرخ در نقاب کشیده استتا در پناه ابر  
بگرید

ص: ۵۱۵

فکند رایت و بوسید پای شه عباس که چند لشکر نابود را بدارم پاس مرا ز کام تو خشکیده تر شده است گلو تو را ز حال من آشفته تر شده است حواس فدائیان همه در یاری تو جان دادند فدای جان تو، شد وقت یاری عباس چو شیر بچه یزدان گرفت اذن جهاد نمود حمله بدان قوم ناخدای شناس شکافت لشکر و شد در فرات و آب گرفت شتافت تا برساند بکام خسرو ناس

دو دست داد ولی مشک همچنان بر دوش خدای را بدو دست بریده کرد سپاس که شکر دستم اگر رفت آب ماند به جای که نوشد آن شه و اطفال آتشین انفاس چگوی آه که آمد ز قوم کین تیری بمشک آب و بهم بردرید چون کرباس چو مشک پاره شد و آب ریخت پنداری که ریخت بر دل سوزانش سوده ی الماس ز پشت زین بزمین اوفتاد و نعره کشید بیاری آمدش آن خسرو سپهر اساس چه دید، دید ز عباس اوفتاد دو دست کشید آه که پشت مرا زمانه شکست

### سرو نگون

عباس آمد و به کف از آه خود علم چون قرص آفتاب که تابد به صبحدم گفتا کنون نه جای علمداری من است این آه  
کودکان تو وین ناله ی حرم

ص: ۵۱۷

اذن جهاد دشمن از آن شه گرفت و داد بر پای شاه بوسه و بر دست شه علم با نوک نیزه خصم بهم دوخت تا شکافت قلب سپاه و پس بسر آب زد قدم پر کرد مشک و خواست لب خشک تر کند یاد آمدش ز تشنگی سید امم او آب را نخورد و روان شد به خیمه گاه کابی دهد به تشنه لبان دیار غم دورش سپاه چون گهری بود آبدار همچون نگین احاطه نمودند لاجرم خستند هر دو دست وی از خنجر جفا بستند هر دو چشم وی از ناوک ستم تیری به مشک آمد و آبش بخاک ریخت تنها نریخت آب که خورش بریخت هم از آب مشک شد تهی و قالبش ز خون نخلش ز پا درآمد و سرش گرفت خم آمد حسین و دید به آن حالت تباه فریاد برکشید که پشتم شکست آه

ص: ۵۱۸

کاش می‌گشتم فدای دست تو تا نمی‌دیدم عزای دست تو خیمه‌های ظهر عاشورا هنوز تکیه دارد بر عصای دست تو از درخت  
سبز باغ مصطفی تا فتاده شاخه‌های دست تو اشک می‌ریزد ز چشم اهل دل در عزای غم فزای دست تو یک چمن گل‌های سرخ  
نینوا سبز می‌گردد به پای دست تو



در شگفتم از تو ای دست خدا چیست آیا خونبهای دست تو؟

ص: ۵۲۰

بر عهد خود ز روی محبت وفا نکرد تا سینه را نشانه‌ی تیر بلا نکرد تا دست رد به سینه‌ی بیگانگان نزد خود را مقیم بارگه آشنا نکرد تا هر دو دست را بره حق ز کف نداد در کوی عشق خیمه دولت پیا نکرد تا از صفای دل نگذشت از صفای آب خود را ز وجود قبله اهل صفا نکرد شرح غم شهادت او به نینوا نشنید کس که چون نی محزون نوا نکرد

در کارزار عشق چو عباس نامدار جان را کسی فدای شه کربلا نکرد تا داشت جان ز جانب مقصد نتافت رخ تا دست داشت دامن همت رها نکرد در راه دوست از سر کون و مکان گذشت وز بذل جان خویش درین ره ابا نکرد خالی نگشت کشور الا ز خیل کفر تا دفع خصم دوست به شمشیر لا نکرد از پشت زین بروی زمین تا نیوفتاد از روی غم برادر خود را صدا نکرد ره را به خصم با تن بی دست بست، لیک لب را به آه و ناله و افسوس و انگرددل سوخت زین الم که به میدان کارزار دشمن هر آنچه تیر بدوزد خطا نکرد ام البنین که مظهر صبر و شکیب بود غیر از فراق قامت او را دوتا نکرد غافل ز مهر دوست «مجاهد» مشو بدل لطفی که دوست کرد به من کیما نکرد

ص: ۵۲۲

زال اشک

هم تشنه ی عشق بود و هم تشنه ی آب و ز خشکی کام کودکان شد بی تاب دستش چو فتاد، اشک را فرمان داد بر سینه بریز  
و تشنگان را دریاب

تشنه ترین عاشق

چون جنگلی از شکوفه های یاس است دستان شکفته اش پر از احساس است مردی ز تبار خاک و خون، عز و شرف او تشنه  
ترین عاشقان عباس است

ص: ۵۲۳

ولادت حضرت ابوالفضل العباس

خواهی دل اگر بهره ز احسان ابوالفضل از صدق بزن دست بدامان ابوالفضل گر طالب آنی که بیوئی گل توحید آن گل بکف  
آور ز گلستان ابوالفضل جانا اگر خلد برین است تمنا روپا به ادب نه به شبستان ابوالفضل ور در طلب آب حیاتی برو ای دل  
میجوی ز سرچشمه ی ایمان ابوالفضل خواهی شرف و عزت جاوید گر از حق رو بوسه بزن بر در ایوان ابوالفضل

گر چشم خرد باز کنی در حرم او بینی ملک آنجا شده دربان ابوالفضل ریزان ز سما جای سپندش شده اختر ناهید بود مجمره گردان ابوالفضل برخیز در این روز دل افروز بشادی با زمزمه شو مرغ خوش الحان ابوالفضل به به چه جلالی چه کمالی چه جمالی خرم شده گیتی ز فر و شان ابوالفضل دیگر چه کنی وصف ز یاقوت که یاقوت باشد خجل از لعل سخن دان ابوالفضل دریای صفا کان وفا بحر فتوت ای جان جهانی همه قربان ابوالفضل با یاد ابوالفضل غم از دل بزداید هر درد شود چاره ز درمان ابوالفضل با شوکت احمد بود و صولت حیدر ارباب خرد آمده حیران ابوالفضل مرد افکن و لشکر شکن و خصم برانداز سرپنجه و تیغ شرر افشان ابوالفضل سرهای سلحشور یلان از دم شمشیر

ص: ۵۲۵

غلطان شده چون گوی به چوگان ابالفصل در معرکه ی جنگ بدی حیدر ثانی شد چشم فلک خیره ز جولان ابالفصل بر  
خوان کرم «هاتفی» زار گدائی است بی بهره کجا میرود از خوان ابالفصل؟

ص: ۵۲۶

عباس به عهد خود وفا کرد، وفا خود را ز علایق او رها کرد رهادر کربلا۔ براه دین و قرآن جان و تن خویش را فدا کرد  
فداجانم به فدای همتت ای عباس قربان تو و حمیتت ای عباس بیرون ز فرات با لب تشنه شدی نازم به کمال غیرتت ای عباس



عباس به کربلا فداکاری کرد با دین پیغمبر خدا یاری کرد از دادن جان نکرد پروا یعنی مردانه جدال با ستمکاری کرد عباس که نامدار و نام آور بود فرزند امیر مؤمنان حیدر بود در کربلا مدد کار حسین یعنی که وفادار به پیغمبر بود

ص: ۵۲۸

سرخ ترین ستاره

ای تشنه لبی که آب شرمنده توست هر قطره زهر سحاب شرمنده توست با سوز عطش گذشتی از آب فرات والله کع انتخاب شرمنده ی توست آب آینه دار جود دستان تو بود مجنون به وفا ز زيردستان تو بودز آندم که بدست خصم دست تو فتاد صد همچو «عطا» هزاردستان تو بود

ص: ۵۲۹

کس همچو تو سقای جگر تشنه ندید شرمنده ی تو آب شد و آه کشید آندم که شفق ز روی ماه تو دمید از داغ تو پشت عشق  
ناگاه خمیدتا دست تو در علقمه بر خاک افتاد بس غلغله در گنبد افلاک افتاد دست تو که بی گمان همان دست خداست بر  
حلقه ی دار عشق پیچاک افتادای آب فرات تشنه ی احسانت دین زنده شد از حماسه ی دستانت دست تو برید خصم و گرید  
زبون از سطوت عزم و صولت دندانیت

ص: ۵۳۰

روزی که بیک اشاره پیمان بستی با سرخ ترین ستاره پیمان بستی زخم تنت از ستاره ها افزون بود با سینه ی پاره پاره پیمان  
بستی

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌های اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com)

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می  
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه  
اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

